

شاهنامه هاتمی خردی

حماسه فتوحات شاه اسماعیل صفوی

تصحیح و مقدمه سید علی آل داد

صورت مولا عبداللہ



تحریر ۱۳۸۲

فرہنگستان زبان ادب فارسی

عبداللہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شاهنامه هاتمی خرجردی

(حماسة فتوحات شاه اسماعیل صفوی)

سروده

هاتمی خرجردی

(وفات: ۹۲۷)

به تصحیح و مقدمه

سید علی آل داری

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

تهران ۱۳۸۷

شاهنامه هاتفی خَرِجِردی

(حماسه فتوحات شاه اسماعیل صفوی)

سروده

هاتفی خَرِجِردی

(وفات: ۹۲۷)

به تصحیح و مقدمه

سیدعلی آل داود

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

تهران ۱۳۸۷

زنجیرهٔ ریخته‌خانه‌ها

ضمیمه شماره ۳۳

نامه فرهنگستان

(زنجیرهٔ ریخته‌خانه‌ها و سورهٔ الفجر)

۱۳۴۳

زنجیرهٔ ریخته‌خانه‌ها

(۷۲۲: تلفظ)

شاهنامهٔ هاتفی خَرَجَرْدی (حماسهٔ فتوحات شاه اسماعیل صفوی)

سرودهٔ هاتفی خَرَجَرْدی

به تصحیح و مقدمهٔ سیدعلی آل داود

ویراستار فنی: سهیلا غضنفری

ناشر: فرهنگستان زبان و ادب فارسی

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

بها: ۷۰۰۰ ریال

برای مشترکان: رایگان

نشانی ناشر: تهران، خیابان ولنجک، خیابان پانزدهم شرقی، شماره ۳۶

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۳۹۴ تلفن: ۸-۲۲۴۱۴۳۹۴، ۸۸۷۱۲۴۹۲ دورنگار: ۲۲۴۱۴۳۵۶

فهرست مقدمه مصحح

- مقدمه مصحح ۷
- تصاویر نسخه خطی ۲۳
- متن شاهنامه هاتفی خرجردی ۲۶
- منابع ۶۸
- شده اند. مع الوصف، نوآوری از قبیل اطلاعات تاریخی و اجتماعی و آداب و رسوم عصر شاعر از لابه لای این اشعار به دست می آید که مفید است.
- یکی از سرایندهگان نامدار اما بد اقبال این روزگار، مولانا عبدالله هاتفی خرجردی است. از او اشعار فراوان و بیخ منظومه بلند بر جای مانده است. اما در ایران هیچگاه این بیعت به او روی نگرده که محققان به تصحیح و انتشار آثارش بپردازند. تاکنون چند منظومه از او در هند و تاجیکستان و روسیه به همت ایران شناسان تصحیح و منتشر شده است؛ ولی، از شاهنامه هاتفی تاکنون جز نام و چند بیت مفلوج در تذکره‌ها در دسترس نبوده است. حتی کسانی از محققان فهرست نگار چنین تصور می کردند که نسخه‌ای از این اثر در جایی موجود نیست از جمله روان شاد دکتر ذبیح الله صفا اشاره می کند که نسخه‌ای از آن را ندیده است (صفا، ۱۳۶۲). مشنری تاکنون مذکور، که با نام‌های شاهنامه هاتفی، اسماعیل نامه و چند نام دیگر خوانده شده، گزارش فتوحات شاه

معمولاً، به یک قصه، یک داستان یا یک مضمون خاص اشاره می‌کند. این کتاب به بررسی و سنجش آثار فارسی‌نویسان ایرانی از سده‌های مختلف می‌پردازد. این کتاب در ۵۹۵ صفحه گردآوری شده است.

میرزا حسن خان قزوینی (۱۲۸۰-۱۳۰۸ ه. ق) از بزرگان ادب و تاریخ ایران است. او در آثار خود به بررسی و سنجش آثار فارسی‌نویسان ایرانی از سده‌های مختلف می‌پردازد. این کتاب در ۵۹۵ صفحه گردآوری شده است.

مقدمه مصحح

در دوره فرمانروایی مغولان و تیموریان، شاعرانی پارسی‌گو، به تشویق پادشاهان این دو سلسله یا فرمانروایان محلی و حاکمان ولایات و یا به انگیزه‌های شخصی، با الهام گرفتن از شاهنامه فردوسی، مثنوی‌هایی سرودند. برخی از این مثنوی‌ها مستقل و پاره‌ای از آنها بخشی از خمسه شاعرند. از میان این‌گونه منظومه‌ها، آثار ماندنی که پسند طبع ادب دوستان و اهل ذوق باشد اندک است. از این رو بیشتر آنها به دست فراموشی سپرده شده‌اند. مع الوصف، فوایدی از قبیل اطلاعات تاریخی و اجتماعی و آداب و رسوم عصر شاعر از لابه‌لای این اشعار به دست می‌آید که مغتنم است.

یکی از سراینندگان نامدار اما بد اقبال این روزگار، مولانا عبدالله هاتفی خرجردی جامی است. از او اشعار فراوان و پنج منظومه بلند بر جای مانده است. اما در ایران هیچگاه این بخت به او روی نکرده که محققان به تصحیح و انتشار آثارش مبادرت کنند. تاکنون چند منظومه از او در هند و تاجیکستان و روسیه به همت ایران‌شناسان تصحیح و منتشر شده است؛ ولی، از شاهنامه، مثنوی ناتمام او، تاکنون جز نام و چند بیت مندرج در تذکره‌ها در دسترس نبوده است. حتی کسانی از محققان فهرست‌نگار چنین تصور می‌کردند که نسخه‌ای از این اثر در جایی موجود نیست از جمله روان‌شاد دکتر ذبیح‌الله صفا اشاره می‌کند که نسخه‌ای از آن را ندیده است (صفا ۱، ص ۳۶۲). مثنوی ناتمام مذکور، که با نام‌های شاهنامه هاتفی، اسماعیل‌نامه و چند نام دیگر خوانده شده، گزارش فتوحات شاه

اسماعیل در سال‌های نخستین فرمانروایی اوست و به خواست شاه به رشته نظم درآمد و با درگذشت شاعر ناتمام مانده است.

زندگی نامه هاتفی خرچردی (حدود ۸۲۲-۹۲۷)

هاتفی از شاعران و مثنوی‌گویان متوسط اواخر دوران تیموری و آغاز دوره صفوی است. او، بنابه روایت اغلب تذکره‌نویسان، خواهرزاده عبدالرحمن جامی و از شاگردان اوست. کسانی نیز وی را از منسوبان نزدیک جامی شمرده‌اند. خود او، در مثنوی هفت منظر، می‌گوید:

نیست این دعویم که خویش توأم یا زیاران پاک کیش توأم
نام هاتفی عبدالله و نام پدرش محمد است. مادرش دختر مولانا نظام‌الدین احمد بن شمس‌الدین محمد دشتی بوده است. وی در روستای خرچرد دیده به جهان گشود. اینکه برخی محققان معاصر او را به خوشان (قوچان) منسوب داشته‌اند صحیح نیست؛ در منابع کهن نیز این انتساب ذکر نشده است. هاتفی عمری طولانی یافت. عبدالنبی قزوینی، مؤلف تذکره میخانه گوید که چون شاه اسماعیل در سال ۹۱۶ به جام آمد هاتفی ۹۴ سال داشت (تذکره میخانه، ص ۱۱۵). اگر این خبر درست باشد، هاتفی به هنگام وفات ۱۰۵ ساله بوده و در سال ۸۲۲ متولد شده است.

هاتفی تحصیلات مقدماتی خود را در خرچرد به انجام رساند. پس از آن به هرات رفت و سال‌ها از محضر جامی بهره‌مند شد و در کنف حمایت و تربیت او روزگار گذراند. پس خرچرد یا خرگرد از توابع جام و زادگاه جامی بوده است. لسترنج (ص ۳۸۳) درباره آن می‌نویسد که نام یکی از شهرهای مهم خواف است. در فرهنگ جغرافیایی ایران تألیف رزم‌آرا در باب این روستا چنین آمده است: دهی است از دهستان رودمیان خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در شش هزار گزی جنوب خاوری رودسر، راه شوسه عمومی تربت حیدریه به نیازآباد، این دهکده در جلگه واقع با آب و هوای معتدل، آب آن از قنات و محصول غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است (رزم‌آرا، ج ۹، ذیل خرگرد). براساس آخرین تقسیمات کشوری، خرچرد دهی است جزو دهستان بالاچام

بخش مرکزی شهرستان تربت جام، نام دیگر آن لنگر است و در ۲۶ کیلومتری شمال غربی تربت جام واقع شده و، طبق سرشماری سال ۱۳۵۵، جمعیت آن، که همگی سنی حنفی اند، بالغ بر ۵۹۵ نفر بوده است.

از خراسان به عراق و آذربایجان سفر کرد که در آن امیر همایون تبریزی، از بزرگان اسفراین، وی را همراهی می‌کرد. هاتفی در این زمان، که مقارن با جوانی او بود، به قول صاحب مجالس النفایس، پریشان احوال و متمایل به فسق بوده و با گذشت زمان احوالش نیکو شده است. او به تدریج از این عوامل جدا شد و به عزلت و پارسایی روی آورد، جامه فقر دربرکشید و به سلک کبرویه (پیروان نجم‌الدین کبری) درآمد.

هاتفی، پس از اندکی سیر و سیاحت، به زادگاه خود برگشت و تا پایان عمر در آنجا سکونت گزید، فقط گاه‌گاه به زیارت جامی به هرات می‌رفت. وی، در هرات، با آصفی شاعر و تنی چند از ادبای آن شهر و شاهزادگان دانشمند تیموری همچون محمد محسن کپک میرزا و مظفرحسین میرزا و بدیع‌الزمان میرزا، فرزندان سلطان حسین بایقرا، و وزیر دانشمند او میرعلیشیر نوایی معاشرت و مجالست داشت. در خرجرد به زراعت و ساختن عمارات روزگار می‌گذراند و امرار معاش می‌کرد. با این همه، گرفتار فقر بود که در اشعارش چند بار به آن اشاره دارد. با این وصف هیچگاه گرد پادشاهان و حاکمان نگشت و اجری خور آنان نشد و ستایش آنان نگفت. از جمله در داستان شیرین و خسرو چنین گوید:

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| قناعت کردم از دنیا به هیچی | نبود از تاب و پیچم هیچ پیچی |
| به کس عجزی نگفتم چون زبونان | نگشتم گرد هر در همچو دونان |
| چو عنقا گوشه قاف قناعت | گرفتم بهر شغلی این صنعت |

نیز در این منظومه ابیاتی دارد که ضمن آن از سرودن تیمورنامه در وصف شاهان تیموری ابراز ندامت می‌کند:

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| مرا بهترین روزگار شگرف | به وصف تَمُرْخانیان گشت صرف |
| بسی ساختم قصه پرفروغ | در آن شیوه چه راست و چه دروغ |
| نی کلکم آفاق را کرد پُر | ز اوصاف شه‌زادگان تَمُرْ |
| شب و روز اوصافشان ساختم | به دین و به دنیا نپرداختم |
| تهی دستم اکنون ز دنیا و دین | از ایشان نه آن حاصلم شد نه این |

(شاهنامه هاتفی، ابیات ۵۲۳-۵۲۷)

همچنین از حوادث مهم زندگانی هاتفی ملاقات شاه اسماعیل صفوی با او در سال ۹۱۶ است. در این سال، شاه اسماعیل بر شیبک خان ازبک پیروز گردید و او را به قتل رساند و در بازگشت به آذربایجان، سر راه، به جام آمد و برای زیارت مرقد شاه قاسم انوار به خرچرد وارد شد و در آنجا با هاتفی دیدار کرد. در باب این ملاقات، با مختصر تفاوتی چند روایت در دست است.

بنابر یکی از این روایات، چون هاتفی خبر یافت که شاه برای زیارت آرامگاه امیر قاسم انوار به آنجا آمده خود به دیدار شاه رفت و مدتی طولانی نزد او ماند و در آنجا شاه اسماعیل از او خواست تا منظومه‌ای در فتوحات وی بسراید و شاعر «انگشت قبول بر دیده نهاد» و نظم مثنوی را آغاز کرد؛ اما هنوز هزار بیت نگفته بود که درگذشت. شاه اسماعیل، در این سفر، بر هاتفی حرمت تمام نهاد و وساطت او را برای بخشش گنه کاران تربت جام از جمله مشایخ پیرو شیخ احمد جام، که همه بر مذهب تسنن بودند، پذیرفت. شاه اسماعیل فرمان داده بود نام جامی را همه جا «خامی» بنویسند. هاتفی به این مناسبت دو بیت زیر را سرود و آن حکم ملغی شد:

بس عجب دارم ز انصافِ شه‌کشورگشای آنکه عمری بر درش گردون غلامی کرده است
کز برای خاطرِ جمعی لوندِ ناتراش نقطه جامی تراشیدست و خامی کرده است

هاتفی در محرم الحرام سال ۹۲۷ درگذشت (روملو، ص ۲۲۷). این قول مورد تأیید بیشتر تذکره‌نویسان و مورخان از جمله سام میرزا و چند تن دیگر قرار گرفته اما عبدالنبی قزوینی یک جا تاریخ درگذشت او را سال ۹۱۴ ضبط کرده (تذکره میخانه، ص ۱۱۸) که با سایر مطالب او درباره دوران زندگی شاعر سازگار نیست. ماده تاریخ وفات هاتفی را یکی از شاعران معاصر او به نام مولانا حبیب‌الله معرف چین سروده است:

از باغِ دهر هاتفی خوش‌کلام رفت سوی ریاضِ خلد به صد عیش و صد طرب
جان داد و رو به روضه پاکِ رسول گفت روحی فداک ای صنمِ ابطحی لقب
رفت از جهان کسی که بود لطفِ شعر او آشوبِ ترک و شورِ عجم فتنه عرب
تاریخ فوتِ او طلبیدم ز عقل گفت از «شاعرِ شهان» (۹۲۷) و «شه شاعران» (۹۲۷) طلب
(تذکره میخانه، ص ۱۱۸؛ آتشکده، حاشیه ص ۳۷۶)

شاعر دیگری ماده تاریخ زیر را برای سال وفات او گفته است:

جامی ثانی سر اربابِ فضل هاتفی با آن سخندانی چه شد

بود از بحر فضائل گوهری
گفتم ای گردون چه شد احوالِ وی
نام او چون ماند باقی تا ابد
پی به تاریخ وفاتش بُرد عقل
آن درخشان گوهرِ کانی چه شد
گفت فردوسی و خاقانی چه شد
گر برفت از عالم فانی چه شد
چونکه گفتم «جامی ثانی چه شد» (۹۲۷)
(شیرین و خسرو هاتفی، مقدمه، ص ۱۶۱)

گویند هاتفی را در همان باغ محل سکونت وی در خرچرد به خاک سپردند (تحفه سامی، ص ۶۴). اما در باقیات الصالحات ذیل مزارات هرات آمده است که وی در هرات درگذشته و مزار او کنار آرامگاه جامی و پایین پای سعدالدین کاشغری جای داشته است. این گفتار مورد قبول مردم هرات است و امروزه مردم آنجا پایین پای کاشغری را مزار هاتفی تلقی و زیارت می‌کنند.

هاتفی ظاهری آراسته داشت. بلند بالا و قوی هیكل بود. او در سراسر عمر به نیک نامی و محترم زیست. تصویری از او به قلم کمال‌الدین بهزاد نقاش معروف در دست است که هنرمند دیگری از روی آن سواد برداشته که در صفحات پایانی این رساله درج شده است.

هاتفی هرچند در مقدمه لیلی و مجنون و جاهای دیگر ابیاتی در ستایش ائمه اطهار ساخته، محتمل است که ابتدا بر مذهب تسنن بوده و شاید به سبب گسترش سریع تشیع به این مذهب گرویده است. وی، در پایان منظومه لیلی و مجنون می‌گوید:

| | |
|----------------------------|------------------------|
| خواهم که شود سخن تمامم | در مدح دوازده امامم |
| ای آمده آن دوازده شاه | در سال بقا دوازده ماه |
| بر گوهر دین دوازده دُر | بر چرخ یقین دوازده برج |
| یارب که کنی خجسته نامم | در دین دوازده امامم |
| بخشای به هاتفی ز کوثر | یک جرعه به حق آل حیدر |
| گردد چو زبان به گفت و گویم | مداح علی و آل اویم |

این ابیات البته تردیدی در تشیع هاتفی بر جای نمی‌گذارد. اما در این باب نکته‌ای هست که به سرودن شاهنامه به فرمان شاه اسماعیل مربوط می‌شود. این فرمان در سال ۹۱۶ یا ۹۱۷ یعنی ده یازده سال پیش از درگذشت شاعر صادر شد؛ اما، در این فرصت، چنان که اشاره رفت، بیش از هزار بیت از آن سروده نشد. از این رو بعید به نظر نمی‌رسد

که دلیل ناتمام گذاردن منظومه مخالفت شاعر با حرکات سیاسی شاه اسماعیل بوده باشد.

هاتفی در شمار معدود شاعرانی است که به دربار شاهان و حاکمان وابسته نشد و مستمری نگرفت. زندگی را از راه کشاورزی و باغداری می گذراند. شخصاً بیل به دست می گرفت و درخت نشانی و تخم افشانی می کرد. از معاشرت با مردم پرهیز داشت و وقت را با نزدیکان و هم مشربان خود می گذراند. در جوار منزلش خانقاهی بنا کرده بود و با هم مسلکان خویش به عبادت می پرداخت و حتی اضافه محصول کشاورزی خود را مصروف فقرا و مساکین می کرد.

در مقدمه لیلی و مجنون که معتبرترین اثر اوست، اشاره می کند که نظامی گنجوی به تشویق و حمایت شروان شاه و امیر خسرو دهلوی با پشتیبانی شاهان هند به خمسه گویی پرداختند. اما او حامی ندارد، در گوشه ای نشسته و به ساختن منظومه هایش می پردازد:

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| شروان شاهش خراج می داد | از برَدَع و گنجه باج می داد |
| خسرو چو نمود آن دلیری | کاید به خیال گنجه گیری |
| در هند دو صد هزار هندو | بستند کمر به خدمت او |

آثار هاتفی

هاتفی از شاعران نامور عهد تیموری است که با انقراض آن سلسله در دوره صفویه نیز اعتبار و شهرت خود را حفظ کرد. به ویژه دیدار او با شاه اسماعیل و گرفتن سفارش نظم شاهنامه در فتوحات وی بر شهرتش افزود. هاتفی را باید بازمانده مکتب هرات به شمار آورد. او همانند این گروه به مثنوی سرایی رغبت داشت. از او خمسه ای مشتمل بر چهار مثنوی و منظومه ناتمام شاهنامه شاه اسماعیل بر جای مانده است.

هاتفی، به آثار خود بیش از حد بها داده و خود را در زمره شاعرانی چون نظامی و امیر خسرو می دانسته بلکه در مقام تفاخر خود را برتر می شمرده است:

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| این تیر سخن مراست در شست | کز قوت جامیم قوی دست |
| امروز منم به دور جامی | هم پنجه خسرو و نظامی |
| در شعر سه تن پیمبرانند | قولی است که جملگی برآنند |

فردوسی و انوری و سعدی هر چند که لاتبی بعدی
این خاتم آن سه گانه آمد زان بی بدل زمانه آمد
این سخنان سبب شد که برخی معاصران بر او خرده بگیرند و وی در جواب چنین
گفت:

به من این بود طعن آن ابلهان که خسرو چنین و نظامی چنان
عجب روزگاری عجب مردمی نه مردم از آن هر یکی کژدمی
بلاها که من دیده‌ام در سخن مبیناد کس زیر چرخ کهن
شیوه و سبک سخن هاتفی ساده و روان و یکدست و از عیوب لفظی و اشارات علمی
خالی است. شعرش خوشگوار است و بر دل می‌نشیند. همه مثنویات او با ذکر خداوند،
ستایش پیامبر، بیان معراج و منقبت حضرت امیر علیه السلام آغاز می‌گردد.

خمسۀ هاتفی

اثر مشهور هاتفی «خمسۀ» اوست که آن را با اجازه جامی و به تقلید از نظامی سروده و
موفق شده چهار مثنوی آن - لیلی و مجنون در برابر لیلی و مجنون نظامی؛ شیرین و خسرو در
مقابل خسرو و شیرین نظامی؛ هفت منظر در برابر هفت پیکر نظامی؛ تیمورنامه در مقابل
اسکندرنامه نظامی - را به پایان برد اما به سرودن پنجمین مثنوی در مقابل مخزن الاسرار
نظامی توفیق نیافته است. برخی شمار ابیات این چهار منظومه را ۱۰۸۲۲ بیت گفته‌اند.
صاحب تذکره میخانه شمار ابیات و سروده‌های هاتفی سوای هفت منظر را ۱۵۰۰۰ بیت به
شرح زیر برشمرده است: تمرنامه چهار هزار بیت؛ لیلی و مجنون چهار هزار بیت؛ شیرین و
خسرو دو هزار بیت؛ قصاید و غزلیات و رباعیات پنج هزار بیت.

در باب سرودن «خمسۀ» و ترتیب منظومه‌های آن شاعر در تیمورنامه چنین گفته است:

من آن روز کز طبع گنجینه سنج نشستم به صرافِ پنج گنج
گرفتم ز لیلی و مجنون نخست وز آن صورتِ دعویم شد درست
شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند ز شیرین و خسرو شدم بهره‌مند
چو باز آمدم زان همایون سفر سوی هفت منظر فکندم نظر

هاتفی، بر خلاف مرسوم زمان، این مثنویات را به پادشاهان و حکام وقت اهدا نکرد و
حتی در تیمورنامه، که در احوال امیر تیمور است، به مدیحه‌سرایی نپرداخت.

در باب شروع خمسه سرایی هاتفی و انگیزه او در این کار روایتی در کتب تاریخ و تذکره درج شده که چون به تواتر رسیده خلاصه آن نقل می شود: گفته اند هاتفی در آغاز از جامی رخصت خمسه سرایی طلبید. جامی از او خواست برای امتحان بر این قطعه فردوسی:

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| گرش درنشانی به باغ بهشت | درختی که تلخ است وی را سرشت |
| به بیخ انگبین ریزی و شهید ناب | ور از جوی خلدش به هنگام آب |
| همان میوه تلخ بار آورد | سرانجام گوهر به کار آورد |

نظیره ای بسراید و هاتفی گفت:

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| نهی زیر طاووس باغ بهشت | اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت |
| ز آنجیر جنت دهی ارزنش | به هنگام آن بیضه پروردنش |
| بدان بیضه دم در دم جبرئیل | دهی آبش از چشمه سلسبیل |
| برد رنج بیهوده طاووس باغ | شود عاقبت بیضه زاغ زاغ |

جامی گفت هر چند در هر بیت بیضه ای نهاده ای اما نظیره گویی را می توانی. میرعلیشیر نوایی (۸۴۱-۹۰۶)، که مجالس النفایس را در سال ۸۹۶ نوشته، می گوید: در این سال هاتفی سه منظومه نخست را ساخته و سرگرم نظم تیمورنامه است.

لیلی و مجنون - نخستین و برجسته ترین مثنوی هاتفی است و شاعر آن را به خواهش امیرقاسم انوار (۷۵۷-۸۳۷) مراد و مرشدش سروده و در مقدمه بر شایستگی از وی یاد کرده است. بیت اول این مثنوی سروده جامی است:

این نامه که خامه کرد بنیاد تویق قبول روزیش باد

و آن مشتمل است بر مناجات و حمد خداوند، صفت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، معراج نبی، منقبت حضرت امیر علیه السلام، نصیحت پیران، قصه تولد مجنون و مکتب رفتن او، دل باختن بر لیلی و ادامه داستان.

هاتفی، در پایان داستان، از نظامی و امیر خسرو به نیکی یاد می کند اما از جامی نام نمی برد. محتملاً او مثنوی خود را پیش از اثر جامی سروده است. لیلی و مجنون با ابیات زیر خاتمه می یابد:

| | |
|------------------------|--------------------------|
| چون یافت سعادت تمامی | این نامه نام بخش نامی |
| کاحسنت احسنت تم بالخیر | کردند ندا در این کهن دیر |

از لیلی و مجنون هاتفی نسخه‌های خطی متعدد در دست است (از جمله ← فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، ج ۷، ص ۶۴۸-۶۵۰؛ فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۴، ذیل لیلی و مجنون هاتفی). کهن‌ترین نسخه در سال ۸۹۲ در حیات هاتفی کتابت شده که در موزه بریتانیا ذیل شماره Or.۳۳۲۶ محفوظ است.

شمار ابیات در نسخه‌ها متفاوت است، برخی شمار ابیات آن را ۲۹۰۰ دانسته‌اند. نسخه شماره ۴۶۵۵ کتابخانه مرکزی دانشگاه نزدیک به ۳۹۰۰ بیت دارد. اما متن چاپ شده آن در مسکو به تصحیح اسدالله‌یف حاوی ۲۰۶۵ بیت است. این مثنوی پیش از چاپ مذکور چندین بار در هند و پاکستان و ایران به طبع رسیده است. چاپ اول آن به اهتمام سردبلیو جونز در لکهنو به سال ۱۲۷۹ق / ۱۸۶۲م صورت پذیرفت. دیگر بار در سال ۱۷۸۸ در کلکته به چاپ سنگی رسید. چاپ‌های دیگر آن در سال‌های ۱۲۶۳ و ۱۲۷۰ و ۱۲۷۵ق در تهران و در سال ۱۲۶۵ق در بمبئی منتشر شد. (← فهرست کتاب‌های چاپی خانابا مشار، ج ۴، ص ۴۴۱۷).

این مثنوی به زبان‌های ترکی (به قلم ادریس محوی)، فرانسه، لهستانی (دوبار) و آلمانی (گزیده آن) ترجمه شده است. ضمناً، در سال ۱۰۴۰، سراینده‌ای متخلص به «عاجز» آن را به نظم اردو درآورده است. چند بیت این مثنوی به عنوان نمونه نقل می‌شود:

| | |
|---------------------------|------------------------|
| رو آرم ازین سرای فانی | روزی که به قصر جاودانی |
| وان گشته زخم تیر ما را | آواز ده آن اسیر ما را |
| گویی به طریق ترجمانی | احوال مرا چنان که دانی |
| پاک آمد و رفت همچنان پاک | لیلی زغم تو رفت در خاک |
| بر یاد تو ای به عشق منسوب | رفتیم درین ره پر آشوب |

شیرین و خسرو- شاعر این مثنوی را به نام میرعلیشیر نوایی، وزیر سلطان حسین بایقرا، سروده است. از ابیات بخش آخر تیمورنامه برمی‌آید که شیرین و خسرو دومین مثنوی از «خمسه» هاتفی است و آن با بیت زیر آغاز می‌شود:

خداوندا به عشقم زندگی ده به فرقم تاج عز بندگی نه

شمار ابیات آن در نسخه‌ها متفاوت و در چاپ تصحیح شده ۱۸۱۵ است. در آن، گاه

نکته‌هایی تازه دیده می‌شود. شاعر، ضمن داستان‌سرایی، گاه گریزی به اوضاع زمانه می‌زند:

فراغت بسته رخت از مُلکِ ایران شده هم روستا هم شهر ویران
سپاهی و رعیت هر دو ناشاد نه این انعام شه دیدی نه آن داد
رَمه سرگشته در دشت و شبان‌نی گشاده باغ را در باغبان‌نی

از شیرین و خسرو ۲۶ نسخه خطی شناخته و معرفی گردیده که قدیم‌ترین آنها در سال ۸۹۵ کتابت شده و به شماره ۵۲۴ در دارالکتب قاهره محفوظ است. نسخه خطی دیگری از آن به شماره ۳۳۲ در کتابخانه مجلس موجود است (برای مشخصات سایر نسخه‌ها ← فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، ج ۷، ص ۶۵۰-۶۵۱). این مثنوی را نیز ادریس محوی به ترکی ترجمه کرده است. شیرین و خسرو ظاهراً ضمن کلیات «خمس» هاتفی در سال ۱۷۸۸ در کلکته به چاپ رسیده و چاپ انتقادی آن با مقدمه و تعلیقات مفصل به اهتمام سعدالله اسدالله‌یف، محقق شوروی، در سال ۱۹۷۷ در مسکو جزو انتشارات آکادمی علوم اتحاد شوروی انتشار یافته است.

هفت منظر- با ابیات زیر شروع می‌شود:

ای نگارنده صحیفه غیب نام تو صدر صفحه لاریب
نقش پرداز کارخانه گُن کارساز جهان بی سر و بُن

شمار ابیات هفت منظر در نسخ خطی متفاوت است. نسخه محفوظ در مدرسه عالی سپهسالار به شماره ۱۱۵۲/۳ حاوی ۲۴۶۶ بیت است. در تذکره میخانه شمار ابیات این منظومه را حدود پانزده هزار گفته که صحیح نیست. از این مثنوی هم حدود ۲۲ نسخه خطی در کتابخانه‌های جهان محفوظ است. لامعی برسوی آن را به ترکی ترجمه کرده و نام هفت پیکر بر آن نهاده است. همچنین سه حکایت از حکایات هفت منظر در سال ۱۸۹۷ به زبان فرانسه ترجمه و منتشر شده است.

تیمورنامه- این مثنوی به نام‌های متعدد از جمله تیمورنامه، تمرنامه، ظفرنامه تیموری، اسکندرنامه تیموری، ظفرنامه منظوم خوانده شده شاعر خود نیز چند نام بر آن نهاده اما در

یک جا به صراحت آن را تیمورنامه (با املای تمرنامه) خوانده است: شدند آن حریفان فرخنده رای به سوی تمرنامه رهنمای نظم این مثنوی سال‌ها به درازا کشید. سام میرزا عقیده دارد که شاعر پس از سرودن آن تا چهل سال به تکمیل و تهذیب آن اشتغال داشت. تیمورنامه را هاتفی به تقلید از شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه نظامی سروده است. موضوع سرگذشت امیر تیمور گورکان است و وی آن را به خواهش فرزندان سلطان حسین بایقرا - کپک میرزا، مظفر حسین میرزا و بدیع الزمان میرزا - سروده و سرانجام به سلطان بایقرا تقدیم داشته است:

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| شها شهریارا سرا سرورا | خداوندگارا جهان پرورا |
| ز فکرِ معاشم سراسیمه‌وار | سراسیمه دارد مرا روزگار |
| گر اندک زمانم فراغی بود | به کام دل خود دماغی بود |
| دهم آن چنان داد را در سخن | که حیران بماند سپهر کهن |

منبع هاتفی در این اثر ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی است که در ۸۲۸ تألیف شده است. شاعر مباحثات می‌کند که منظومه را براساس واقعیت تاریخی و منبعی معتبر به رشته نظم درآورده است. وی در مقدمه گوید که چون خواستم به اقتباس از اسکندرنامه منظومه‌ای بپردازم خوش نداشتم افسانه سرایی کنم. اما او همه جا رعایت امانت نکرده و منظومه وی از حیث تاریخی کاملاً مستند نیست. در مقدمه گوید:

| | |
|--------------------------|--------------------------------|
| نخستین که فردوسی سحرساز | سخن را ز شهنامه بستی طراز |
| محیط معانی صدف‌وار بود | صدف‌ها پر از دُرّ شهبوار بود |
| شه غزنوی نیز بنواختش | به انعام و احسان سرافراختش ... |
| ز اولاد آدم دو صاحب‌قران | گرفتند گیتی کران تا کران |
| تمرخان و اسکندر فیلقوس | یکی ماه توران یکی مهر روس |

با این همه، تیمورنامه از حیث ادبی اثری ارزشمند است.

از تیمورنامه نسخه‌های خطی متعددی وجود دارد که در فهرس از آنها یاد شده است (از جمله ← فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، ج ۷، ص ۶۵۲-۶۵۳). در ایران نیز چند نسخه آن در کتابخانه‌ها محفوظ است. از آن جمله است نسخه شماره ۱۱۵۲/۳ کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار حاوی ۴۶۵۴ بیت. شمار ابیات در نسخه‌ها متفاوت است. سام میرزا آن را بیست هزار بیت نوشته که قطعاً نادرست است.

تیمورنامه تا به حال چند بار به طبع رسیده و تصحیح انتقادی آن به اهتمام ابوهاشم سید یوشع از استادان هند در سال ۱۹۵۸ در مدرس انتشار یافته است. چند بیت از اوایل آن نقل می شود:

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| همه لایق گوشوارِ شهان | فشاندم جواهر بر اهلِ جهان |
| رسید آن جواهر به هر مرز و بوم | ز سرحدِ چین تا به اقصای روم |
| سخن را دهم زینتِ خسروی | نگویی همین در فنِ مثنوی |
| ستانم ز دستِ عطاردِ قلم | به هر شیوه کز نظمِ کردم علم |
| که خاقانی آنجا کند جان فدا | دهم در قصاید بدان سان ندا |
| دُر و لعل ریزد سرِ کلکِ من | بود بحر و کانِ سخنِ مُلکِ من |
| لبِ ساحران بسته در یکدگر | سخن‌های شیرین ترم از شکر |
| خطِ نسخ در نسخه‌های کهن | کشیده نی کلکِ من در سخن |

(تیمورنامه هاتفی، ص ۱۳)

شاهنامه شاه اسماعیل

مثنوی ناتمام شاهنامه متضمن شرح فتوحات و کشورگشایی‌های شاه اسماعیل صفوی و آخرین اثر برجای مانده از هاتفی است. کسانی برآنند که هاتفی در نظر داشت آن را منظومه پنجم خمسه خود محسوب بدارد. چنان که در احوال او گفته شد، سبب سرودن این مثنوی درخواست شاه اسماعیل به وقت ملاقات با شاعر هنگام بازگشت از سفر ترکستان در سال ۹۱۷ بود. هاتفی ابتدا این درخواست را پذیرفت لیکن در انجام مقصود تعلل می کرد تا آنکه شاه اسماعیل، فرمانده سپاه خود نجم ثانی (امیر یاراحمد اصفهانی مقتول در ۹۱۸) را نزد او فرستاد و به تأکید تمام از وی خواست کار نظم فتوحات را آغاز کند. اما هاتفی تا پایان عمر بیش از هزار بیت آن را نسرود.

در نسخه محفوظ در کتابخانه ملی روسیه در سن پترزبورگ شمار ابیات این منظومه ۱۱۳۷ بیت است اما آذریگدلی اشتباهاً عدد ابیات آن را ۲۱۰۰۰ بیت دانسته است. شاهنامه هاتفی با نام‌های دیگر چون اسماعیل‌نامه، شاهنامه حضرت شاه اسماعیل، و مثنوی فتوحات شاهی نیز خوانده شده است.

قسمت‌های این شاهنامه همانند تیمورنامه هاتفی با ستایش خداوند و نعت رسول اکرم

صلی الله علیه و آله و سلم و معراج آغاز می‌گردد. سپس منقبت حضرت امیر علی علیه‌السلام می‌آید که تیمورنامه فاقد آن است. مقایسه ابواب این دو مثنوی دلیل دیگری است بر آنکه هاتفی نخست بر مذهب تسنن بوده سپس به تشیع گراییده است. پس از آن، هاتفی به درخواست شاه اسماعیل برای سرودن شرح فتوحاتش اشاره می‌کند و می‌گوید:

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| مبارک‌ترین روزی از روزگار | فلک یاور و اخترم گشت یار |
| رسید از در نایب پادشاه | چه نایب که صد پادشه را پناه |
| گرامنی رسولی ز راه ادب | زشیرین‌زبانی شکرریز لب |

(ابیات ۵۳۱-۵۳۳)

و در وصف نجم ثانی گوید:

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| خجسته فری دیدم آیین نشاط | مربع زده در مربع بساط |
| شده نجم نامش زگردون خطاب | چه نجمی که شد غیرت آفتاب |

(ابیات ۵۴۱-۵۴۲)

هاتفی ابتدا عذر می‌آورد که سرودن مثنوی از این دست در خور شاعری چون فردوسی است:
بُود درخور شاه فردوسی
که عرشش نهد زیر پا کرسی

(بیت ۵۶۰)

معلوم می‌شود که هاتفی اساساً میلی به سرودن این مثنوی نداشته و فقط به اصرار و الحاح شاه به آن پرداخته است.

اما، در جای دیگر، از سرودن شاهنامه ابراز شادمانی می‌کند و آرزومند است که هم به دنیای خود برسد و هم به آخرت، چنان که گوید:

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| تهی دستم اکنون ز دنیا ودین | از ایشان نه آن حاصلم شد نه این |
| درین کارم امید آن هر دو هست | از آن گردهام گر نیامد به دست |
| که این کار عین عبادت بود | سرانجام کارش سعادت بود |

(ابیات ۵۲۷-۵۲۹)

مأخذ هاتفی در سرودن این شاهنامه معلوم نیست، در برخی ابیات از مأخذ مجهول نام می‌برد از جمله در ابیات زیر:

| | |
|------------------------|----------------------------|
| گزارنده این کهن داستان | بدین‌سان کند نقل از راستان |
|------------------------|----------------------------|

(بیت ۷۰۹)

نویسنده این همایون سواد ز داندگان این چنین یاد داد
(بیت ۸۱۵)

هاتفی در چندجا، به مناسبت، تخلص خود را در این مثنوی ذکر کرده است از جمله:

بود «هاتفی» خاکِ درگاهِ او بسی کمتر از هیچ در راهِ او
(بیت ۲۵۷)

بیا «هاتفی» تیز کن خامه را به وصفِ علی زبید ده نامه را
(بیت ۳۵۷)

ایات معدودی از مثنوی شاهنامه را تذکره نویسانی چون سام میرزا، میرعلیشیر، آذر و هدایت در آثار خود آورده اند که در مجموع از ۱۵ بیت تجاوز نمی کند.

تا چندی پیش گمان می رفت که این منظومه از میان رفته و نسخه ای از آن در دست نیست و فقط ایاتی از آن مندرج در تذکره ها موجود است. اما به تدریج چندین نسخه خطی آن شناسایی و در فهرست ها به شرح زیر معرفی شد:

– نسخه شماره ۴۴۸ دوزن متعلق به کتابخانه ملی روسیه در سن پترزبورگ، این نسخه در محرم سال ۹۵۹ به دست شخصی به نام «یاری الکاتب» به خط نستعلیق زیبا کتابت شده، صفحات آن مجدول و مذهب و عناوین فصول در لوحه های لاجوردی و شنگرف قرار گرفته و صفحه اول سرلوح زیبایی دارد. این نسخه ۶۳ برگ (۱۲۶ صفحه و هر صفحه شامل ۹ بیت) است. نگارنده در تصحیح این منظومه فقط تصویر این نسخه را در اختیار داشته که آن هم در موقع عکس برداری جابه جا شده و جای صفحات زوج و فرد تغییر یافته است.

– نسخه شماره ۳۰۷۱ کتابخانه انستیتوی شرق شناسی ابوریحان بیرونی در ازبکستان. این نسخه ۸۴ صفحه ۱۲×۹/۵ سانتیمتر دارد و تاریخ کتابت آن معلوم نیست.

– نسخه شماره ۱۰۹۵ کتابخانه رقیب پاشا در ترکیه که تاریخ کتابت آن نامعلوم است.

– نسخه کتابخانه مؤسسه آسیایی پادشاهی لندن. (← فهرست نسخ خطی فارسی منزوی،

ج ۶، ص ۴۲۴۱)

– نسخه خطی شماره ۴۷۱۱/۱/۱۶۶۱ کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور از مجموعه

شیرانی. این نسخه در سال ۱۰۱۰ کتابت شد است. (← فهرست شیرانی، ج ۱، ص ۵۵)

— نسخه منضم به تیمورنامه محفوظ در کتابخانه مجلس به شماره ۹۰۵. از یادداشت پشت صفحه اول آن برمی آید که این نسخه «جنگ نامه شاه اسماعیل» نام داشته و تا سال ۱۲۲۰ به تیمورنامه ملحق بوده و در این سال از آن جدا شده است. این نسخه را دوست محمدبن شاه یوسف خفاجی در سال ۹۵۷ کتابت کرده است. (← فهرست مجلس، ج ۳، ص ۱۵۱)

در باب وقایع فتوحات شاه اسماعیل چند شاعر دیگر آن روزگار نیز مثنوی هایی سروده اند، از جمله قاضی سنجانی (وفات: ۹۴۱) که سام میرزا از آن یاد می کند؛ محمد قاسم قاسمی گنابادی (وفات: پس از ۹۸۹) که نظیره ای بر شاهنامه هاتفی ساخته است مشتمل بر احوال شاه اسماعیل و زندگی نامه شاه طهماسب. بخش اسماعیل نامه آن حاوی ۴۳۰۰ بیت در سال ۱۲۸۷ در بمبئی به چاپ رسیده است.

دیوان اشعار

از هاتفی، علاوه بر مثنوی های یاد شده، دیوان شعر و ابیات پراکنده ای (مجموعاً حدود ۵۰۰۰ بیت) در دست است مشتمل بر غزلیات، قصاید، قطعات و رباعیات. خود او در تیمورنامه به این اشعار اشاره می کند:

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| به هر شیوه کز نظم گردم عَلم | ستانم ز دستِ عطارد قلم |
| دهم در قصاید بدان سان ندا | که خاقانی آنجا کند جان فدا |
| مدد کرده روح القدس آن دم | که در قالبِ انوری جان دم |

از دیوان او یک نسخه خطی در ۳۰ برگ ضمن مجموعه شماره ۸۳۴ دارالکتب قاهره موجود است. ابیات دیگر او در جنگ ها و مجموعه ها پراکنده است و تاکنون گردآورده نشده است. به غزلی از او اشاره می شود:

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ای حسنِ جهانگیرت آرایش دورانها | وی نقشِ خط و خالت سر دفترِ دیوانها |
| در جُستن وصلِ تو با درد و بلا شادم | چون راهرو کعبه از رنج بیابانها |
| گر بر ورقِ گل نیست شرحِ خطِ رخسارت | چون آب چه می خواند بلبل به گلستانها |
| ماییم به خاکِ ره بی ابرِ عطای تو | چون سبزه پژمرده از حسرتِ بارانها |
| شادم به غمِ عشقت چون «هاتفی» مسکین | ای درد و غمِ عشقت سرمایه درمانها |

رساله قافیه

از هاتفی رساله‌ای در علم قافیه در دست است. نسخه‌ای از این رساله مختصر در مجموعه شماره ۱/۱۷۵۲ کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است که تاکنون به طبع نرسیده است.

در فهرست خمسه‌های زبان ترکی، دو منظومه دیگر به نام‌های بحر معانی و شهین شهنامه به هاتفی نسبت داده شده که در منابع دیگر ذکر آن نرفته است. در پایان، فرض است از دوست دانشمند محسن ذاکرالحسینی که متن را یک بار با اصل نسخه دقیقاً مقابله کردند سپاسگزاری نمایم.

سید علی آل داود

شهریور ۱۳۸۶



تصویر ہاتفی خرجردی

گر آب خضر زنده کاینه دهد

بود کرده او سپهر ابر صواب

مران جوان روزی که آراستش

رقم زو چنان صغوه عدل داد

بودیم ما کو پسند ما نوشت

پی بخشش عاصیان خجبل

اگر او نیار و چه یارای پس

جه جرن جبه انیس چه حور ملک

در حستی نهان کرده ورد آ

با آن آب سم اور وانی دهد

نیاید بجز روشنی ز آفتاب

نه می باید افزون بن می کاپشش

که بر حرفش انجست توان نهاد

ز انعام ما بر نعیم هست

ز آیات رحمت نوشته سجل

که آرد برون از درون کفخس

می قدرش ساحتیک یک

یک قطره آب فرزانه

به آسمان بچاوت نچست

درون آمدان سپر و باع هشت

ز روی زمین منزلی بسترین

شده کعبه نور اهل مقور

رسمشش که سر کوشه فروخته

ز شمع مزاید ز نور حبست

بان دلکش کعبه جان شرت

رمنیشن از اسپمان برین

تن این چهار او سیله پر نور

طایک چوپروانه پر خوست

مخاربه کردن شاه شامان
بوالی شروان و کشته شدن
دایله شروان

دم صبح کجین سپر و نامم

چهار اشمشیر ز زمین نیام

علم بست بر بختیان سپر

در آورد زیر کشیش تمام

باسمه سبحانه
[شاهنامه هاتقی خرجردی]

به حمد و ثنای علیّ العظیم
به مقصد ره راست این است و بس
فرومانده را رستگاری از اوست
بـرآراست از آدمی و مَلک
هم از آستینش طلب هم ز دست
چه آگه بود نقش از نقشبند
که بی‌ابتدا بی‌نهایت بـود
به قصرِ جلالش نیاید^۲ زوال
به او نسبتِ ظلم بهتان بود
متزّه ز سهو و غلط نامه‌اش
جز او نیست دانا ولیکن کسی
چه سان داند احوالِ شمس و قمر
چه داند کس آینده را چیست حال
که بتواند از نیست انگیخت هست
کسی ره نبرده به گنجهش که چیست
ثناگوی او گر زبانیش هست

شکر ریز طوطیّ طبع سلیم
ز حمدِ خداوند راندن نفس
خدایی که امیدواری از اوست
بسیطِ زمین و بساطِ فلک
بـود ظاهر و باطنِ هر چه هست
ز گنجهش نباشد کسی بهره‌مند
میرا ز بهتانِ غایت^۱ بـود
ز بسیاریِ گردشِ ماه و سال
همه کارِ او عدل و احسان بـود
خطا ره نبرده سويِ خامه‌اش
بود لافِ دانش اگر چه بسی
منجم که از خود ندارد خبر
زمانی^۳ گذشته رود از خیال
نیاید جز او هیچ کس را ز دست
بـود آفریننده مرگ و زیست
به او زنده هر چیز جانیش هست

۵

۱۰

۱۵

(۳) ظاهراً «زمان» درست است.

(۱) در اصل: بهتان و غایت. (۲) اصل: نیابد.

وزان هر زبان را بیانِ دگر
 کمر بسته در بندگی هر گروه
 برآرد سر و رو به بالا کند
 پی سجده اش چهره بر خاک سود
 زده چرخ صوفی صفت در هواش
 به اندیشه سال حیاتش شمرد
 که در انتقالش توان بست دل
 نه جمع آمده تا پریشان شود
 بود زنده در حکم او مرده هم
 نه دربان بود بر درش نه امیر
 منزّه ز آلودگیِ ریا
 نیازست مقبول او ناز نیست
 نه بالانشینان اطلس قبا
 بود بر درش قدر او بیشتر
 به نزدش به از جام گیتی نما
 ز میخانه آواز بر بطنواز
 در ابروی ساقی دل می پرست
 ز عصیان نه کم کرد ز احسان نه بیش
 چه در مُردگی و چه در زندگی
 نکرده قفس مرغِ قدسی هوس
 رهی را که بنمود بستن نداد
 نشد باز آن در که انباشتش
 عزیزش نشد در جهان خوار نیز
 به او داد چندان که در کار بود
 ازو یافت پروا بی قال و قیل
 فسون زبان بند هر سحر ساز
 به آن آب هم او روانی دهد
 نیاید به جز روشنی ز آفتاب

به هر مرغ داده زبانِ دگر
 ز خُرد و بزرگش زگه تا به کوه
 گیا در زمینش تمنا کند
 نم از آسمان نیز آمد فرود
 کبوتر که پشمینه کرده عباش
 نژاد از کسی کیش توان گفت مُرد
 نشد مُلک از کس به او منتقل
 نه گردیده پیدا که پنهان شود
 براتش^۴ روان بر وجود [او] عدم
 به سمعش رسد ناله هر فقیر
 بود رتبه عالی کبریا
 بر اهل تکبر درش باز نیست
 قبولش فقیران پشمین عبا
 در این دایره هر که درویش تر
 سفال گدائی هر بینوا
 زمسجد برآورد بانگ نماز
 دل زاهدان را به محراب بست
 نوشت آنچه روزی کس روز پیش
 پناه همه در فروماندگی
 نیاید در اندیشه هیچ کس
 دری را که در بست نتوان گشاد
 نیفتاد آن کس که برداشتش
 نشد خوار او نزد مردم عزیز
 به هر چیز هر کس سزاوار بود
 زبال مگس تا پر جبرئیل
 کلامش ز کام و زبان بی نیاز
 گر آب خضر زندگانی دهد
 بود کرده او سراسر صواب

(۴) براتش = برات او. در نسخه: برآتش.

نه می باید افزون نه می کاستش
 که بر حرفش انگشت نتوان نهاد
 ز انعام ما بر نعیم بهشت
 ز آیات رحمت نوشته سجل
 که آرد برون از درون یک نفس
 یَدِ قدرتش ساخته یک به یک
 به یک قطره آب فرزانه‌ای
 ز جُبهه برآورده صوفی خروش
 ولی نیست انصاف آیین ما
 که هست آفریننده چرخ قدیم
 که بر پای کرد آسمان را چنین
 هم آموزگار و هم آموزگار
 جهان راست بیداد ازو داد ازو
 نظاره‌گرش او نظر باز او
 همه زان او یسند پیگانه نیست
 که گلزارش ایمن نشد جز به خار
 کند سوی هر یک به نوعی نگاه
 که صد گونه در ضمن او خیر نیست
 نکردی کسی آرزوی بهشت
 یکی دُرفشان دیگری ژالهریز
 که در وی بهاری بود چون بهشت
 که نشکفت گل‌ها ازو چون چراغ
 زیان گرنیاید در او سود ماست
 بود دیده‌ها کور شب بی چراغ
 شتر را بود انگبین زهر خار
 چوبینی نشانت به گنجی دهد
 که از مُهره‌اش کرده^۵ آراسته
 نه دوزخ به کار آمدی نی بهشت
 که از حالش آگه نباشد کسی

هر آن خوانِ روزی که آراستش ۴۵
 رقم زد چنان صفحه عدل و داد
 نبودیم ما کو سندها نوشت
 پی بخشش عاصیان خجل
 اگر او نیارد چه یارای کس
 چه جن و چه انس و چه حور و ملک ۵۰
 درختی نهان کرده در دانه‌ای
 می از عشق او در خم آورده جوش
 نکو بسته آیین ارض و سما
 بود باطل آن اعتقاد حکیم
 اگر آسمان ساخت کار زمین ۵۵
 بود کارفرمای و بخشنده کار
 دل خلق غمگین ازو شاد ازو
 همه حسن خوبان طناز او
 جز او کس خداوند این خانه نیست
 گل و خار این باغ آید به کار ۶۰
 ز سرو سهی تا به شاخ گیاه
 بد و نیک چیزی درین دیر نیست
 نبودی اگر دوزخی در سرشت
 زیک نم روان کرد دو ابر تیز
 مبین ابر دی را ترش رو و زشت ۶۵
 نشد سبز خاری در این صحن باغ
 شده هر چه تقدیر بهبود ماست
 زدود چراغ ار برنجد دماغ
 نروید گیاهی که ناید به کار
 به صورت گرت مار رنجی دهد ۷۰
 حکیمش پی حکمتی خواسته
 به هم گر نبود نکو خوب و زشت
 به چشم حقارت مبین در خسی

در لطف او برخسی بسته نیست
 که در کار او نیست جای سخن
 که بد را درین بارگه بار نیست
 نیاید برون غیر زیبا رقم
 به پای دگر یک در آورد رنج
 بسازد به نور و بسوزد به نار
 جز او پرده بردار این راز کیست
 سری دیگری را رساند به تیغ
 دگر را کشد میل آتش ز خشم
 جز او نیست آگه کس از کار او
 یکی نزد او آشکار و نهان
 نه جامه شود حایلش نی بدن
 منزّه بود علمش از عقل و هوش
 غنی از چراغ و بری ز آفتاب
 به ترتیب عالم تعقل نکرد
 همه دلربا عیب تکرار نی
 خرامان شود سرو به از تذر و
 که از سرخ گل آتش افروخته
 به چندین زبان شکرش آرد به جای
 زده نعره‌ها پیرهن کرده چاک
 کند زان گهر زان دگر گوهری
 ز اسباب رزقش جهانی دهد
 گران‌مایه چون گوهر شب چراغ
 نهادش دو زر شوشه در آستین
 کند بال او سایه بر حال او
 بود ضامن روزی هر که هست
 مدار جهان است بی اعتبار
 خدای جهان جاودان است و بس
 چو عیسی به دم زنده گردان مرا
 ببر از دلم هوش و از جان شکیب

گیاهی در این دشت خود رسته نیست
 ندارد به او کس حد گن مکن
 مبین بد چو بد دیدنت کار نیست
 وزان دست زیبا و زیبا قلم
 در آورد پای یکی را به گنج
 کند صورت دلپذیری نگار
 درین سوز و سازش که داند که چیست
 رساند به دولت سری را به میغ
 یکی را کشد گحل بینش به چشم
 چه داند کسی کار و کردار او
 از او نیست چیزی نهان در جهان
 نهان خانه‌های دلش انجمن
 سمیع و بصیر است و بی چشم و گوش
 پی دیدن هر خطا و صواب
 جهان آفرید و تأمل نکرد
 کشد نقشه‌ای کِلک و پرگار نی
 به باغ ار کند امر رفتن به سرو
 زسوزش بود چوب گل سوخته
 ازو تازه سوسن به بُستان‌سرای
 ز سودای او قُمری دردناک
 دو قطره کند زابر مردم بری
 به هر جسم لطفش که جانی دهد
 ز چشمش دو نرگس دهد رشک باغ
 دو دستش که داد از یسار و یمین
 نهد رزق پُرّنده در بال او
 کلیه در رزق خلقش به دست
 جز او هر چه بینی ندارد مدار
 نماند جهان جاودانی به کس
 مغنی بیا بنده گردان مرا
 کرم کن به یک نغمه دل‌فریب

تضرع کردن بی کسی به درگاه کس بی کسان

و فریادرس فریادرسان

الهی در طاعتم باز کن
 مرا دیده بگشای و بگشان نقاب ۱۰۵
 نیازم به تو ای ز من بی نیاز
 زیادم مرو ای به یاد همه
 تو نزدیک و من از تو بسیار دور
 ندانم چه ای تا بگویم سپاس
 چه سان آردت در دهانم زبان ۱۱۰
 شبم را ده از نور طاعت چراغ
 برآور چنان از درونم نفس
 پر از نکته خوش دهانیم ده
 منه بار من بر دل هیچ یار
 سگ نفس را کن ز قوت تهی ۱۱۵
 من ناتوان پیر و حرصم جوان
 درون و برون مرا کن نگاه
 بکن چشمم از دانه اشک پُر
 چنان تیر آهم گشای از کمان
 بده دیده ام را ز نورت سرور ۱۲۰
 ندانم تو را تو نکو دانیم
 مفرمایم آن کردن ناصواب
 چنانم بده قوت بندگی
 بود نفس و دیوم درون و برون
 مسلط مکن بر سرم خوی بد ۱۲۵
 مران ناسزا بر زبانم ز قهر
 نظر سوی شاهد نیندازیم
 مرا ز آتش می نگه دار دست
 ز اشک ندامت بده بهره ام
 ببر مهر آن آرزویم ز دل ۱۳۰
 بود آرزوی من سینه ریش

به طاعتگهم محرم راز کن
 که بینم جمال تو را بی حجاب
 نکو ساز کارم تویی کارساز
 بده دادم ای داده داد همه
 جهان پُر ز خورشید و خفاش کور
 دلم ناسپاس است و حق ناشناس
 که گنجایش تو ندارد جهان
 که باشد ز نور چراغم فراغ
 که از من نرنجد کسی من ز کس
 رطب وار شیرین زیانیم ده
 وزیشان منه بر دلم نیز بار
 زمر دار دنیا مده فربهی
 چو من نیز پیرش کن و ناتوان
 بسوز و بشو ز آه و اشکم گناه
 که منعم شوم زان گران مایه دُر
 کزان دیو رهزن نیابد امان
 وزان روزنم در دل انداز نور
 ز نادانیم در پریشانیم
 که پیش تو عاجز شوم در جواب
 که نبود مرا از تو شرمندگی
 پناهم تویی ای درون و برون
 بود خوی بد بدتر از دیو و دد
 منه در دهانم به آن لقمه زهر
 مبادا که شیطان دهد بازیم
 نخواهم که گویندم آتش پرست
 ز گرد خجالت بشو چهره ام
 که باشی تو ناراضی و من خجل
 رضای تو و رستگاری خویش

مگر هم رکوعت شود عذرخواه
 عقوبت ز تو رستگاری ز تو
 که آخر ز عقوم کنی شرمسار
 دهی از کرم توبه بیش از گناه
 به شکرت شوی رهنمونم نخست
 زمن معصیت و ز تو رحمت سزاست
 نه جنت شود پُر نه دوزخ تهی
 که هم خانه آنجا تو باشی و بس
 ز بیگانه و آشنا دور دار
 که نی من شناسم نه ایشان مرا
 که نی پی به آن ره برد نی سراغ
 ز غیر خودم ده فراموشی
 چو کرکس به مردار خویم مده
 که کس را ندانم کسی هم مرا
 حواله به خوانِ خسانم مکن
 چو سگ نیم خورد استخوانم مده
 نخواهم که آن هم بود نیم خورد
 مینه منتِ خواجه بر جانِ من
 که خواجه کی آید برون از سرای
 پی نفس ناخوانده مهمانِ کس
 چو مهرم بده از دو سو روشنی
 نگه دار نیز از دم دیو باد
 گنش ایمن از آفت کیسه بُر
 که لاجولِ من نیستش در شمار
 ز بد دیدنم دیده بردوز نیز
 بده آبِ خضرم درین جویبار
 مکن تیره خاکش ز سیلِ دروغ
 گن آن حقه لعل را پُر ز دُر
 چو قوتِ دهی در عبادت فزای
 مبادا که خون ریزدم در ستیز

قدم را که خم شد ز بارِ گناه
 بود دشمنی از تو یاری ز تو
 در اول بر آن ناروایم مدار
 گرم از گناهی نداری نگاه
 ورم پاره نانی دهی یا درست
 مرا نورده گرچه نارم جزاست
 گر از دوزخم ره به جنت دهی
 به ویرانه‌ای خانه دارم هوس
 پری وارم از خلق مستور دار
 جدا دار چندان ز خویشان مرا
 به بیغوله‌ای ده ز خلقم فراغ
 ز جام میم بخش بی هوشی
 ز مالِ عوان آرزویم مده
 بود این تمنا ز عالم مرا
 سراسیمه نیم نامم مکن
 ز پس مانده خلق خوانم مینه
 قضا نیم نانیم روزی شمرد
 به منعم حواله مکن نانِ من
 مرا نیست زور ستادن به پای
 نخواهم که سازی مرا چون مگس
 مرا دین ده و کن ز دنیا غنی
 برافروز دل را چراغِ مراد
 کن از نقدِ طاعت مرا کیسه پر
 به دیو رجیم مینداز کار
 مرا چشم دادی که دارم عزیز
 زبانم کن از ذکرِ نامت به کار
 به جویی که بُرد آبِ حیوان فروغ
 دلم را گن از ذکرِ مخفیت پُر
 چو قوتم دهی راهِ شکرت نمای
 مکن در ستیزم زبان تیغ تیز

چو خصم بداندیشم آری به دام
 میفکن حسد در دل من ز کس
 گناهی کند خانه گر غارتم
 ز غفلت گرم فوت گردد نماز ۱۶۵
 فرستی گناهی اگر ناگهم
 زمینی که جای گناهم کنی
 سیه سازد از بی نمازیم روی
 غضب را چو سویم فرستی سبب
 خموشی مرا در سخن پیشه کن ۱۷۰
 کم است آن سخن کز خموشیت به
 ز بدگوئی مردمم کن خموش
 مرا هم ده از عیب من آگهی
 زمن هرچه آید چه خوب و چه زشت
 برهنه رسیدم تو دادی لباس ۱۷۵
 به مردم چنان کن مرا کارسنج
 گه زیستن بر چنان در رهم
 سوی مجرمان کن به رحمت نگاه
 نبیند کسی تا ز عصیان گزند
 پنه خوی نیکم چنان در نهاد ۱۸۰
 بدان گونه ام بخش خُلق و کرم
 نداری پی راحتیم پُر دروغ
 مران بر زبان غیبت ناخوشم
 میپرس از من آن کرده ناصواب
 در آن روز کآیم به سویت خجل ۱۸۵
 چو باشم خجل داغ قهرم مینه
 مبر نشئه توبه ام از دماغ
 نقوشی که در من بود دل خراش
 بود شرمسارت تن خاکسار
 به وادی سلمی م بر زین حشر ۱۹۰

بیاموزیم عفو بی انتقام
 مینداز در کاسه من مگس
 تدارک کن آن را ز گفارت
 ز یمن قضا زنده سازیش باز
 به استغفرالله نمایی رهم
 به عذر گنه سجده گاهم کنی
 ز آب وضوی قضایش بشوی
 نخستم تحمل ده آنکه غضب
 ز بسیارگویی کم اندیشه کن
 سخن آن بود کیش توان گفت زه
 نخواهم درم بر کسان سترپوش
 ز عیب کسانم زبان کوتاهی
 تو کردی مرا در ازل سرنوشت
 بود زان تو گرکتان گر پلاس
 که راحت رسانم به ایشان نه رنج
 که باشی تو راضی ز من خلق هم
 که محتاج بخشش نشد بی گناه
 کی از رحمت می شود بهره مند
 که دشمن شود راضی و دوست شاد
 که نی بیند ابرو گره نی درم
 که در صبح کاذب نباشد فروغ
 مینه در دهان شعله آتشم
 که جز اعترافم نباشد جواب
 ز گفتار و کردار خود منفعل
 پس از حنظل تلخ زهرم مده
 مـمـیران شب^۷ تیره ام را چراغ
 خودش نقش بستن خودش بر تراش
 ز تو بوده و باشد امیدوار
 که رانده در آن ناقه خیرالبشر

(۷) اصل: شبی.

(۶) اصل: جایی.

نیابم اگر پاش بوسم پیش
 سوی آن سرایم شوی رهنمای
 به نیکی کنند از من رفته یاد
 نمایی به من کرده ناصواب
 دهی ساغر از ساقی کوثرم
 سرودی که باشد سراسر درود
 ز نعت نبی دُرفشانی کنم

روم در پیش مستِ جام میَش
 چو خواهی بروم بَری زین سرای
 چنانم بَری کز پی خیرباد
 در آن دم که از من بجویی حساب
 کنی مصطفی را شفاعتگرم
 مغنی بیا بر لب آور سرود
 که من هم به تو هم‌زبانی کنم

نعت آن سرور کائنات محمد عربی

و ستایش آن گُشنده آتش بوله‌بی

سوی چشمه ز ندگانی حرام
 نثار نبی کن علیه الصّلات
 همه چاکرند او بوَد پادشاه
 فرستاده او طیب همه
 چه آدم که فخرِ دو عالم به او
 به او کرده نازش همین و همان
 در او برق دارد گران‌مایه میغ
 شب افروز شمع سراج منیر
 صفا آرای لشکر گه «مازمیت»
 پناه جهان ظلّ هر چاکرش
 به صورت فقیر و به معنی غنی
 بر آورد بی مزد کار همه
 زمین طعنه زد بر سپهر برین
 فتاد از سرش تاج و طاق از رواق
 بر آورد از آتش فارس دود
 اگر چه پس آمد ولی پیش رفت
 بوَد عزّت پیش‌رس بیشتر
 پس و پیش هر گه رسد پیشواست
 بر او کرد سی پاره قرآن درست
 «یستیمی که ناکرده قرآن درست»

خرامان شو ای خضرِ فرخنده‌گام
 برون آر از آن چشمه آب حیات
 محمد شه یثربی بارگاه
 حبیب خدا و حبیب همه
 پدر آدمش فخرِ آدم به او
 زمین را امین آسمان را امان
 به دستیش حجت به دستیش تیغ
 همایون رسول بشیرِ نذیر
 سوارِ فلک سیرِ رفرف گمیت
 حمایتگه آفرینش دَرش
 بزرگی منزّه ز کبر و منی
 نخواند و شد آموزگار همه
 شبی کامد آن ماه نو بر زمین
 زصیتش بلرزید کسری و طاق
 ز ابر آمدش آب رحمت فرود
 ره عشق از دیگران بیش رفت
 به منزل رسید از همه پیشتر
 امام از به مسجد پس آید رواست
 معلم که تعلیم کردش نخست
 ندانم چرا گفت سعدی نخست

به نعتِ کمالش گشاده نفس
 ولی آسمانیش در سایه بود
 که ننهد کسی پای بر جای او
 که بشکست مه را و کردش درست
 که دُرّ چنان نازنین را شکست
 چه سنگی که خست آن لب نازنین
 به یادش بسی داد دندان به باد
 دیت کم بود صد شتربار دُر
 چرا باید اندیشه کرد از گناه
 به دامان او برده دست امید
 به نظاره او همه آمدند
 ملک همچو پروانه‌ای سوخته
 نرفت از درش بر در دیگری
 از او افتتاح و بدو اختتام
 که انگشتِ آخر بود مُهردار
 که بر خطِ آخر بود مُهر شاه
 به دستش چو گنجشکِ آموخته
 شد انجیل و تورات را روی بند
 سبیل رهش چشمهٔ سلسبیل
 بود فارغ از رهزنانِ جحیم
 چه ضامن بود رحمتِ بی زوال
 بود رشکِ مه غیرتِ آفتاب
 شد انگیخته بوی گل از نسیم
 چه نافِ زمین از یمن تا به چین
 که روزی گذشته بر آن پای او
 گدای سعادت که زانش نبود
 چه در داشت دانش که بازش نبود
 بود شعلهٔ آخر این چراغ
 امید همه از همین آیت است

سراینده مرغانِ قدسی قفس
 قدش گرچه از سایه بی‌مایه بود
 نیفکند از آن سایه بالای او
 ۲۲۰ دو معجز به هم کرد شیرین و چست
 مر آن بدگهر را چرا داد دست
 چه دستی که برداشت سنگ از زمین
 شکوفه ز ویس قَرَن کرد یاد
 عوض نیست دندان او را شتر
 ۲۲۵ گنه کار را کو بود عذرخواه
 بد و نیکی عالم سیاه و سفید
 درین معرکه آنچه نیک و بدند
 فلک شمع قدرش برافروخته
 نبوت که هر چندگه زد دری
 ۲۳۰ به او شد کتابِ نبوت تمام
 بود خاتمِ انبیا در شمار
 نبوت بر او ختم و مُهرش گواه
 از او خلق جبریل اندوخته
 نقابی که از روی فرقان فکند
 ۲۳۵ مگس رانِ خوانش پر جبرئیل
 رود آنکه پی بر پی آن سلیم
 بود ضامنِ رحمتِ ذوالجلال
 پی ناقهٔ او به راه صواب
 بر آن ناقهٔ نرمرو آن سلیم
 ۲۴۰ پذیرفت ازو ناقهٔ^۸ نافِ زمین
 سرانِ عرب آستانِ سای او
 چه دولت که بر آستانش نبود
 به نیازِ معلّم نیازش نبود
 بود آخرین گل از این کهنه باغ
 ۲۴۵ ز آیاتِ رحمت پسین آیت است

دگر باره موسی برآمد به طور
 زمژگان تر ناقه اش خار داشت
 در انکار سنگین دِلانِ عرب
 که آدم برای دو گندم فروخت
 نبود آگه از گرگی قوم قریش
 ز فرعون ابوجهل در پیش بود
 خضر دید از آن آب پایدگی
 محمد مجرد ز کونین بود
 که نزدش نیاز من افتد قبول
 زمعراج خود سر بلندم کند
 بسی کمتر از هیچ در راه او
 برآور سرودی ز نعت رسول
 منش هم فرستم هزاران درود

شد از نور او ناقه اش کوه نور
 زبس بر رهش چشم خون بار داشت
 به اقرار او سنگ بگشاد لب
 خرید او بهشت و تنعم فروخت
 گر از گرگ یوسف جدا شد ز عیش
 کلیم از فرعون دل ریش بود
 از او یافت آب خضر زندگی
 مسیحا مجرد ز یک دین بود
 امیدم بود زان گرامی رسول
 به یک التفات ارج مندم کند
 بود «هاتفی» خاک درگاه او
 بیا ای مغنی که هستم ملول
 که دفع ملالم کند آن سرود

۲۵۰

در صفت معراج نبی
 صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

ز نور مه و زهره نیزش فراغ
 که نی ابرنی سایانش حجاب
 شب و روز آیینه ای شد دوروی
 خوش آن شب که ایمن بود زان دو چیز
 شده شمع کشته بمُرده چراغ
 نه اغیار بیدار بود و نه یار
 زمین زیر سر آسمان زیر پای
 شبش هم به خدمتگری بنده وار
 که دست ادب زد کسی بر درش
 به یک دم ره آسمان کرده طی
 که اعرابی مگه پرور تعال
 سلام دگر ای علیه السلام
 که پرورد ز آب و گیاه بهشت
 زیاد سحرگه سبک خیزتر

چه روشن شبی بی نیاز از چراغ
 جهان تاب گردیده آن آفتاب
 شب از روشنی بُرد از روزگویی
 عسس بود در خواب و عیار نیز
 خروس و مؤذن به خواب فراغ
 گرفته همه مرغ و ماهی قرار
 شه فقر در ام هانی سرای
 در احیای شب بود شب زنده دار
 به سجده سر یثربی افسرش
 درآمد ز در پیک فرخنده پی
 رساندش سلامی ز ایزد تعال
 زبالانشینان قدسی مقام
 رسانید روحانی جان سرشت
 ز تیر نظر در روش تیزتر

۲۶۰

۲۷۰

ندانست پایش که دستیش هست
 رسیدیش آواز موری به گوش
 شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
 شنیدی ز صحرای چین بوی خوش
 به خورشید و مه نسبت او گناه
 زره دور کردند اغیار را
 گرفتار خشم خداوند شد
 سلیمان شده باد صرصر سوار
 ز نور علی نور بود آیتی
 به تعظیم او از زمین خاسته
 نور دیده ره گه به سر گه به پای
 که نتوان به چشم کمش سپردید
 به نظاره استاده جانها همه
 بسی خشم بر ره بر آواز گوش
 نهاده به ره دیده انتظار
 که نی تازیانه نه مهمیز داشت
 توان زود رفتن ره بی حساب
 دوید و گذشت از سپهر برین
 خرد گردبادیش بُرده گمان
 زمین زیر پا آسمان زیر سر
 فرشته وشی نی فرشته گشی
 بدان سان که گل را برد باد تیز
 چه تیری که بودش پر جبرئیل
 گل نار شد شعله نار او
 دری یافت از چوب جنت دولخت
 به نان کم و بیش خود ساخته
 ببر پیش مهمان خود هر که هست
 که امی است او خط نیاموخته
 ز بیت اللطف شد به بیت الحرام
 شد از برکتش چشمه دریای نور

ز بس از زمین تیز برداشت دست
 چنان تیز گوشی که گاه خروش ۲۷۵
 چنان تیزی که شب بی چراغ
 ز بر عرب گرشدی بوی کش
 درخشنده ای همچو خورشید و ماه
 کشیدند جولانگه یار را
 به بند علی دیو در بند شد ۲۸۰
 برآمد بر آن پیکری چون نگار
 بر آن نور محض آسمان رایتی
 فلک خویشان را بر آراسته
 فرشته به اقبال او ره گرای
 به صد دیده چرخ برین زیر دید ۲۸۵
 بر آراسته آسمانها همه
 ز قدوسیان سرشته ز هوش
 ز سبوحیان نیز چندین هزار
 فلک زو چنان توسن تیز داشت
 فرس تیزرو فارسش را شتاب ۲۹۰
 دونده کبوتر پرید از زمین
 بر آورد گردد از ره آسمان
 جهانیش زیر و جهانی زیر
 محمد فراز فرشته وشی
 به صد جهد می بردش آن تیز خیز ۲۹۵
 گذر کرد چون تیر ازین رود نیل
 شد این عنصر نار گلزار او
 ز نعلین او آسمان دید بخت
 مه از هاله اش سفره انداخته
 که در خانه هر چیز داری به دست ۳۰۰
 عطارد به یادش ورق سوخته
 ز شرمش بدل کرد زهره مقام
 چو افتاد بر آفتابش عبور

به مُدبرِ نموده ره مَقبلان
 به قَصّابی آمد ز جلدادیش
 چراغ از چراغش برافروخته
 که نورِ درون بر برون تافته
 قدم بر سریرِ ثریا نهاد
 چه گل‌های رعنا ز خارش دمید
 سگِ او شد و پوی آهو گرفت
 مشرّف شد از گوشهٔ خوانِ او
 ز بوی خوشش گاوِ عنبر شده
 وزان هر دو پلّه کم و کاست شد
 که گردیده از خاکِ پایش عزیز
 شده ماهیِ خضر و آبِ حیات
 حمایل پی بیعتش بُرده پیش
 که در دعوتِ دینش آید به کار
 درآویخت از طاقِ عرشِ مجید
 دماغِ فلک زان معطر شده
 زسودای او داده از کفِ عنان
 ز نَظّارهٔ او بریدند دست
 زد از ذره‌ها آب در راهِ او
 که آن رتبه‌اش نزد این بود پست
 دو انگشتِ خود کرده هر یک چراغ
 همی ریخت باران به صحرا و کشت
 به دریای ارواح بخشید دُر
 برون آمد [از] بیضه فرّخ همای
 شده دامنش چرخ را دستگیر
 برون رفته جانِ جهان از جهان
 دگر پای هر جا که پرسی نهاد
 چو نعلین جنیید بر پای او
 قدم بر لبِ بامِ والا نهاد

اثر کرد رحمش به سنگین دلان
 رها کرد مریخ بیدادیش
 از او مشتری ملّت آموخته
 زحل نور چندان از او یافته
 چو بر هشتمین آسمان پا نهاد
 چو بوی گلِ او به عقب رسید
 ز خُلُقش چو شیرِ فلک بو گرفت
 حَمَلِ خویش را کرد قربانِ او
 ز الطافِ او ثورِ دیگر شده
 ترازویِ گردون از او راست شد
 پر از آبِ رحمت شده دَلّو نیز
 ز گُردِ رهش ماهی بی‌ثبات
 شدش بنده جو زای فرخنده کیش
 شده جَدّی فربه از آن نوبهار
 به دعوی کمانِ فلک را کشید
 از او سنبله سنبلی تر شده
 عروسانِ خلدش نظاره کنان
 همه چون عروسانِ یوسف پرست
 ز جان مهرگردون هواخواه او
 مسیحا به فتراکِ او بُرد دست
 همه سبزپوشانِ این سبز باغ
 خرامان شد آن ابر رحمت سرشت
 ز نمِ قطرهٔ رحمت آن ابر پُر
 نهاد از شرف بر سرِ عرش پای
 زده دست در دامنش چرخ پیر
 شده مردم از چشمِ عالمِ نهران
 قدم بر سرِ عرش و کرسی نهاد
 چو کرسی [...] کرد در جای او
 چو از نردبان پای بالا نهاد

۳۰۵

۳۱۰

۳۱۵

۳۲۰

۳۲۵

۳۳۰

| | |
|---|--|
| <p>برانداخت آن ماه پیکر نقاب تماشای گلزار کرده هوس چه فرخ دماغی چه فرخنده باغ همه گنج اندیشه مارنی شنید آنچه حد شنیدن نداشت چه از خواسته چه ز ناخواسته که رحمت بر آن ابر گوهرنثار شده قطره دریای آب آمده ندانم که چون رفت و چون گشت باز رهی آن چنان شد چنین کوتاهش که طی کرد در زیر سُم ستور که پیچد نویسنده مکتوب را دو سر پیش هم برده تار دراز زهی آن مسافر خوشا آن سفر که پُر کرد از آن چرخ دامان و جیب صدف اندک و آسمان قطره بار شده مفلسانِ عرب بی نیاز وز او نعمت اندوخته مفلسان به بی چونی و ذات بی چندیت ز نور درون روشناییم ده که باشد ز خُمخانه مصطفی بده تا بود سگه‌ای بر زرم که هم طرفه گویی و هم طرفه روی ز چشمت بکش وز لب زنده کن</p> | <p>بـرون آمد آن آفتاب از سحاب شکسته قفس بلبلِ خوش نفس معطر شد از عطرِ باغش دماغ جهان در جهان دید گل خارنی بدید آنچه مقدر دیدن نداشت جهانی شد از رحمت آراسته فرود آمد آن رحمت کردگار شده ذره و آفتاب آمده به یک لحظه آن راه دور و دراز همه عرض گردید طول رهش سجلی بر اعجازش آن راه دور چنان کرده طی راه محبوب را به آغاز انجام ره گفته باز رسید از سفر ماه فرخنده فر رسانید چندان در از بحر غیب خورنده کم و نزل بیش از شمار ز گنجی که آورد مسکین نواز توانگر به دعوت گشاده لسان خدایا به حق خداوندیت که از ناپسندت رهاییم ده مرا جرعه‌ای ده زجام صفا زجام علی جرعه دیگرم بیا ای پریشم‌زن^{۱۰} طرفه گوی به یک نغمه دلکشم بنده کن</p> |
|---|--|

در منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

الی الحاضر والغایب علیه السلام

بیا «هاتفی» تیز کن خامه را
ز نعت نبی چون شدی گنج‌سنج
به وصف علی زیب ده نامه را
به وصف علی نیز بگشای گنج

(۱۰) پریشم‌زن، نوازنده ساز، چنگی.

بود قبله آفرینش درش
 که در خانه نتوان شد الا ز در
 ز روی یقین بلکه یک گوهرند
 ز یک آشیان آن دو فرخ همای
 نبی را وصی و خدا را ولی است
 طفیل علی و محمد نوشت
 ز بعد خدا و محمد علی است
 فروزنده مهر سپهر صفاست
 از او تاج اسلام شد سربلند
 به عین یقین خوانده اسرار غیب
 به کار ید موسیش دسترس
 بدان شعله بدخواه را سوخته
 در ایوان عزت از او زیر دست
 در آن کرده انا فتحنانگار
 بود حکم او نایب حکم حق
 ز گلزار شک پاش در گل نشد
 همش از دهن سرزدی هم ز جیب
 شنیدی ز بالا و گفتی به زیر
 پی مکتبش لوح ابجد نوشت
 که می گفت قرآن ناطق منم
 ز بس کرده اندیشه اش آن شده
 به قد دگر باید افزود و کاست
 ز رفتن بر این لاجوردی سپهر
 گشادندی هر نه در آسمان
 که بشکست از او قدر در صدف
 به قصد منافق گشاده دهان
 که در راه دین از همه پیش بود
 به معراج پیغمبری توأمان
 به اندازه وحی پیغمبری
 گشاینده مشکل نوع و جنس

نبی شهر علم است و در حیدرش
 علی سوی احمد بود راهبر
 علی و محمد ز یک جوهرند
 ز یک حوزه اند آن دو مشکل گشای
 گل بوستان محمد علی است
 قلم کاین بیاض مجرد نوشت
 به هر جا که نقش خفی و جلی است
 نشیننده مسند مصفاست
 سریر خلافت از او ارجمند
 کلامش چو قرآن منزّه ز ریب
 خواص دم عیسیش در نفس
 چو شمع خلافت بر افروخته
 به غیر از محمد دگر هر که هست
 در دین شکاف سر ذوالفقار
 نگرداند از حکم یزدان ورق
 بر او هیچ گه هیچ مشکل نشد
 درون و برونش پُر اسرار غیب
 به قطع مهمات دنیا دلیر
 یدالله که لوح زبرجد نوشت
 گیش ز آب قرآن پذیرفته نم
 کلام خدا در تنش جان شده
 عباى محمد به بالاش راست
 به فرمان او باز گردید مهر
 گشادی چو دست دعا در زمان
 زهی آن گرانمایه در نجف
 بود ذوالفقار ازدهای دمان
 امامت حق آن حق اندیش بود
 ترقیش بگذشته از آسمان
 ز الهام دیده دلش یاوری
 بود مقتدای همه جن و انس

۳۶۰

۳۶۵

۳۷۰

۳۷۵

۳۸۰

۳۸۵

| | | |
|--|---|---------------------------------|
| در لعن بر خویشان باز کرد از آتش خدای جهان خواند شیر عَرینش ^{۱۱} بهشتِ مَخَلد بود بود هادی و پیشوای همه که بودند هر پنج در یک قبا که بودی ز رفعت نبی را یلی گران‌مایه در قریشی صدف کزو شد گرفتار لعنت یزید که بودی علی را مرید و مراد خجسته‌ترین دوحه مصطفا کزان صبح صادق صفا گستر است یدِ موسیش بود در آستین که داده رضا را به دست قضا که دوران به تقویش کرد افتخار کز و روشنی بُرد خورشید و ماه که بودش زهفت آسمان برتری که کار ولایت به او شد تمام بر اهل زمین حجت آسمان که بر قول ایشان کنم خاتمه وزین هشت و چارم نکو ساز کار ز اعدای ایشان تبرّام ده به رویم در بی خودی باز کن وزان سوز در چشمم آور نمی | عداوت به او هر کس آغاز کرد نبودی چو او در صف دین دلیر چه شیری که صیدش محمد بود امام زمان مقتدای همه الهی به اعزاز آل عبا خدایا به حقِّ علوّ علی به حقِّ حسن آن خجسته خلف به حقِّ حسین آن امام شهید به حقِّ بزرگی زین العباد به پاکبایی باقر جهان صفا به صدق و صفایی که در جعفر است به موسی کاظم که در راه دین به حقِّ علی بن موسی الرضا به حقِّ تقی شاه تقوی شعار به حقِّ نقی آن نقابت پناه به حقِّ دل روشنِ عسکری به مهدی آخر زمان آن امام امام زمین مقتدای زمان خدایا به حقِّ بنی فاطمه که بر دین این هشت و چارم بدار به آن دین پناهان تولّام ده مغنی بیا نغمه‌ای ساز کن به جان در زن آتش که سوزم دمی | ۳۹۰ ۳۹۵ ۴۰۰ ۴۰۵ ۴۱۰ |
|--|---|---------------------------------|

مدحت عالی حضرت...

...^{۱۲} صبح صادق سلاطین پناه خواقین دستگاه... شاه اسماعیل

خَلدالله تعالی جلالِ اجلاله الی یوم الدّین

بیا ای خطیبِ خرد بنده وار بنه پای بر منبرِ هشت و چار

(۱۱) عرین، بیشه، نیزار (مکمن شیر و جانوران درنده دیگر)

(۱۲) عنوان این فصل در نسخه عکسی ناخواناست.

- ۴۱۵ به نام شهی خطبه را ده طراز
شهی کآفتابش کمین بنده است
شهی کز ثری تا ثریا گرفت
بهین میوه نخل پیغمبر است
جهان را نه آسان به لشکر گرفت
بسه آن شیردل آل را نازشی
طرازنده نظم عالم بود
بر احکام طغرای آن نامور
بود سایه ذات قیوم پاک
سزد تا شود تخت شاه زمان
گدایان او پادشاهان همه
نمی آورد تاب بذلش درم
به هم دخل کونین اگر ضم بود
ز جودش بود کان و دریا هلاک
قضا تابع و آسمان پیروش
زلطفش که سرمایه جان شود
ز قهرش کزو چرخ دارد خطر
بود سایه چتر او عرش سای
علم های فتحش ستون های دین
در آرد چو پا در رکاب سمند
پی راسترو تیر کیشش فلک
هزبر فلک شیر نخجیر اوست
شود تارها مهر زرین اساس
به سر پر زند روز کین آوری
ز دریای تیغ آتش افروخته
قیامت کند تیغ او در ستیز
فرو شد سر صد چو افراسیاب
- ۴۲۰
۴۲۵
۴۳۰
۴۳۵
- ۴۱ که بر دین جدش گذاری نماز
به آن جاه عالیش نازنده است
جهان را همه زیر و بالا گرفت
جگر گوشه بی غش حیدر است
به امداد آل پیمبر گرفت
کزو رنگشان یافت پردازشی
شرفنامه نسل آدم بود
چو بسم الله آمد به صدر سور
زهی سایه ای کو نیفتد به خاک
که کرسی فرود آید از آسمان
درش جای گیتی پناهان همه
درم منتهی بی نهایت کرم
ز اندازه بذل او کم بود
رسید این به آب آن دگریک به خاک
نگین جسم و تخت کیخسروش
شورر قطره آب حیوان شود
شود ریزه باران رحمت شرر
مینداز گو سایه بر کس همای
وزانها بنای شریعت متین
شود آفتاب سعادت بلند
ز طوبی دهد چوب و پر از ملک
زبال فرشته پر تیر اوست
که آویزد از بادپایش قطاس^{۱۳}
پر شهر از پادشاه پری
به قصاب خونریزی آموخته
که تلخ است و خونریز دریای تیز
به دریای تیغش به سان حباب
- ۴۱۷
۴۲۷
۴۳۷

(۱۳) قطاس، گاوی بحری که دم او را برگردن اسبان و بر سرهای علم بندند و بعضی گویند گاوی است که در کوه های خطا می باشد. (برهان قاطع).

که فرعونیان را از آن است بیم
 سرش سینه مرغ اگر می پرید
 به رستم کمانها شکست آورد
 سپردند زه گیر و انگشترین
 برون کرده از سر هوای خلاف
 ز سودای شاهی تهی کرده سر
 بلرزد زمین از یمن تا به چین
 درافتند چون سایهها از درخت
 به شمشیر گیتی ستان کرد حک
 از آن آب دریا بود زهر ناب
 به دریای تیغش فرو رفته اند
 شدی آب و بُردیش بالین خواب
 ز آتش شراری ز خس خرمنی
 رود شیر دشمن به سوراخ موش
 نمودارِ صور قیامت بود
 که از جرم گاو آمد آواز شیر
 شود آب و طوفان کند در تنش
 همه مرغ روح بداندیش او
 به از دست دستان و اسفندیار
 به گرزش تهی سازد از مغز آز
 رود قیصر و خان خاقان به باد
 هر آینه داریش اسکنندری
 گه بذل هر خازنش حاتمی است
 سرش سود از آن قدر بر آسمان
 شده بهله^{۱۵} این پنجه آفتاب
 که دارد دورنگ زر از ماه و مهر
 چو شاهان شطرنج در دست او

۴۴۰ نی نیزه او عصای کلیم
 نی نیزه اش پشت ماهی درید
 کیانی کمانگر به دست آورد
 به دستش سلاطین روی زمین
 نهادند شمشیرها در غلاف
 گرفتند از سر همه تاج زر
 زند توسنش دست اگر بر زمین
 از آن زلزله پادشاهان ز تخت
 از این صفحه نام شهان یک به یک
 از او زهره های نهنگان شد آب
 نهنگان که در خاک و خون خفته اند
 ۴۵۰ به خواب از بدیدیش جم در عتاب
 زدشمن سپاهی ز خیلش تنی
 گر از گربه او برآید خروش
 نفیرش که در کین علامت بود
 چنان کوفت کوس نبرد آن دلیر
 ۴۵۵ اگر کوه باشد دل دشمنش
 بود طعمه کرکس کیش او
 بود آستینش گه کارزار
 سر روی تن^{۱۴} را کند طبل باز
 ۴۶۰ دم کزنایش چو یابد گشاد
 نگهبان هر قصر او قیصری
 زحشمت کمین مهردارش جمی است
 هلالش به نعل فرس توأمان
 پی بازداران آن جم جناب
 ۴۶۵ کمین پیک درگاهش آمد سپهر
 همه خسروان جهان پست او

(۱۴) زوی تن، رویین تن.

(۱۵) بهله: دستکش چرمی میرشکاران که بدان باز و چرخ را بر دست گیرند.

بود شاه بهرام چوبین یکی
 که می کرد بازی کبوتر به باز
 که شیرین کند لب به پستان شیر
 کشید انتقام ستم از عوان^{۱۶}
 بُرد از مزاجِ شهان ناخوشی
 سرشته ز مردی و مردانگی
 دگر زن نیامد ازو در وجود
 عروس جهان را حلالش کنند
 بود خاکی آن در سر سروران
 بود اولین روز از آن ماه نو
 کز او کاذب آورد رو در نقاب
 به لطفش تواضع به قهرش غرور
 ز نیزه به دریا زند کوه را
 قیامت به آهنگ کوه آورد
 به دریا برد کوه را سیل خون
 گذار آورد سوی دریای آب
 که در قعر دریا تیمم کنند
 شهی گشته دربان هم سیستان
 پر از یوز و باز آسمان و زمین
 اساس شریعت از او شد قوی
 فراموش کرد از شراب طهور
 کند تا نبیند ز قهرش عتاب
 رعیت صفت می دهندش خراج
 ز خورشید قدرش کمین ذره مهر
 شده از دعایش لب خلق ریش
 به نظاره حور از بهشت آورد
 که ریزد شکوفه در آن چون درم

ز شاهان شطرنج او بی شکی
 در عدل و احسان چنان کرد باز
 غزال آن چنان شد ز عدلش دلیر
 شد از عدل او پیر عاجز جوان
 به مظلوم بخشی و ظالم کُشی
 مثل در زمانه به فرزاندگی
 چه مردی که هر کس که نامش شنود
 چو در خطبه وصف کمالش کنند
 دَرش بوسه گاه بلند اختران
 ز مهدی آخر زمان پیش رو
 بود صبح صادق از آن آفتاب
 گه رزم نارش گه بزم نور
 به کوه از برد خیل انبوه را
 شکارش به کوه از شکوه آورد
 رود خون صیدش ز دریا فزون
 و زش کثرت لشکر بی حساب
 ز دریا چنان آب را گم کنند
 درش را چو رستم به هر آستان
 شود گر سوی صید آرد کمین
 از او دید دین پیمبر نوی
 چنان منع می شد که در روضه حور
 لب لعل خوبان نمک در شراب
 سپردند شاهان به او تخت و تاج
 ز دریای جاهش حبابی سپهر
 ز بس ریش را داده مرهم ز کیش
 چو مجلس به گلگشت کشت آورد
 بود مجلسش رشک باغ ارم

بر او ختم شد مسندِ سروری
 خدایا که این دولتِ ارجمند ۴۹۵
 بمانادش این دولتِ مستمر
 بسا ساقیا آن حیاتِ ابد
 به من ده که باشد فراغِ دلم
 چو بر جدش آیین پیغمبری^{۱۷}
 نبیند ز آسیبِ دوران گزند
 به مُلکِ سلیمان و عمر خضر
 که شمع دل است و چراغِ جسد
 شود لاله طُرفِ باغِ دلم

در خطاب زمین بوسی و

عرض حال خویشان گوید

ایا افتخارِ زمان و زمین ۵۰۰
 سر و سرورِ پادشاهان تویی
 ز تو رایتِ جعفری سربلند
 پی عدلِ عالم تو را خواستند
 برآنند کامروز در روزگار
 شناسای جنسِ سخن هوشِ توس
 تو را فتح و نصرتِ یسار و یمین
 پناهِ سلاطین پناهان تویی
 به تو مسندِ عسکری ارجمند
 که از دانش و دینت آراستند
 سخن را چو تو نیست صاحب عیار
 سزاوارِ دُرِّ سخن گوشِ توس

(۱۷) این بیت در تحفه سامی، مجمع الفصحا و چند تذکره دیگر به عنوان نمونه‌ای از ابیات شاهنامه هاتفی درج گردیده است. ابیات دیگر مندرج در این تذکره، که شماری از آنها در متن کتاب نیامده، به این شرح است:

مَثَل در زمان به فرزاندگی
 چه مردی که هر کس که نامش شنود
 نمی آورد تابِ بذلش درم
 به هم دخلِ کونین اگر ضم بود
 همه پادشاهان شده پستِ او
 ز شاهانِ شطرنج او بی شکی
 سرشته به مردی و مردانگی
 دگر زن نیامد از او در وجود
 درم منتهی بی نهایت کرم
 زاندازه بذلِ او کم بود
 چو شاهانِ شطرنج در دست او
 بود شاه بهرامِ چوبین یکی

(تحفه سامی، ص ۱۶۴)

زخون دلیران و گرد سپاه
 سپرها فتاده همه واژگون
 گلخودها گشته وارون همه
 سرنیزه در سینه کاوش گرفت
 تبرزین به خونِ یلان گشته غرق
 نه از قتل کس نیزه‌ها منفع
 فتاده در آن پهن دشتِ درشت
 زصف‌های مردانِ آهن قبا
 زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
 چو کشتی که افتد به دریای خون
 چو دل‌های عشاق پُر خون همه
 زچشم زره خون تراوش گرفت
 چو تاج خروسانِ جنگی به فرق
 چو بالابلندانِ بی رحم دل
 سرِ ناتراشیده چون خارپشت
 یکی کوچه پیدا ز شهر فنا

(مجمع الفصحا، ج ۴، ص ۱۱۶)

که کلکم نیپموده در نظم راه
 نمی گشت در خاطرم فکر نظم
 به دامن درآورده پا سر به جیب
 ز تعریف و تعریض خَلقم فراغ
 ز صوتِ خوش آهنگ خاموش بود
 دم زنده در قالبش جان دمید
 گُلِ آتشین بر دل از داغ تو
 شد این خونِ فاسد ز عطرِ تو مُشک
 که خندید بر تازه گل‌های باغ
 که نی میرد و نی توان کُشتنش
 که باشد تماشاگه دوستان
 برای تو افراختم این علم
 که باشد همیشه مه چارده
 که فرسایم اندیشه در مدح کس
 پر از لعل و دُر بود گنجینه‌ام
 غلامِ تو محمود و من چون ایاز
 در اوصافِ پیشینه‌ها گفته‌ام
 نکردم ز تمغایِ کس داغدار
 به وصفِ تَمُرخانیان گشت صرف
 در آن شیوه چه راست و چه دروغ
 ز اوصافِ شهزادگانِ تَمُر
 به دین و به دنیا نپرداختم
 از ایشان نه آن حاصلم شد نه این
 از آن گرده‌ام گر نیامد به دست
 سرانجامِ کارش سعادت بود
 چو طغرا ز عنوان پذیرد طراز

شها شهریارا بود دیرگاه
 فرو بسته بودم لب از ذکر نظم
 رمی می سپردم فراز و نشیب
 ز اندیشه شعر فارغ دماغ
 همه بلبلِ طبع من گوش بود
 ز گلزارِ لطف تو بویی شنید
 سزاینده شد بر گُلِ باغ تو
 ز ابر تو شد خرّم این چوبِ خشک
 ز بهر تو افروختم این چراغ
 ز مهتر چنان ساختم روشنش
 بیاراستم بهرت این بوستان
 ز بهر تو آراستم این صنم
 شُدت بنده این چارده ساله مه
 نشد در جهان هرگزم این هوس
 بسی نکته‌ها بود در سینه‌ام
 نثار تو کردم به صدق و نیاز
 گهرها کزین پیش تر سُفته‌ام
 هر آن پرنیان را که کردم نثار
 مرا بهترین روزگارِ شگرف
 بسی ساختم قصّه پر فروغ
 نی کلکم آفاق را کرد پُر
 شب و روز اوصافشان ساختم
 تهی دستم اکنون ز دنیا و دین
 درین کارم امید آن هر دو هست
 که این کار عینِ عبادت بود
 الهی که این نامه دلنواز

سبب انشای این نامه دلنواز

و واسطه املاي این خجسته طراز

فلک یاور و اخترم گشت یار مبارک‌ترین روزی از روزگار

چه نایب که صد پادشه را پناه
 ز شیرین زبانی شکر ریز لب
 وز آنجا ره پیشگاهم نمود
 از آن به که خواهنده اش خواسته
 برون آمد از بهتران بهترین
 که شد از شمیمش معطر دماغ
 ز دریای دل نیز لب پُر گهر
 سپهرش لقب کرده شیخ کبیر
 خسی را به خود بُرد آب روان
 مربع زده در مربع بساط
 چه نجمی که شد غیرت آفتاب
 چه صبحی که خورشیدش آینه دار
 که ای بر سپهر سخن آفتاب
 که ظاهر شود رازهای نهان
 که نه دیده و نه شنیده کسی
 به جرهر فرموشی مکن بلزکن
 تو هم تیزکن واسطی خامه را
 فرو ریز از آن نخلها میوهها
 کز آن بشکند نرخ یاقوت و دُر
 که باشد پسندیده خاص و عام
 که بادا وجودت جهان را طراز
 چگونه مرا گنجد اندر دهان
 که دیده که موری کشد خرمنی
 کجا مور تخت سلیمان کجا
 دماغم از آن نیز گردیده سرد
 که در دیده نور است و در تن توان
 بهارش دهد نرگس و یاسمن
 که در پای آن دُر د یابی و لای
 که عرشش نهد زیر پا کرسی

رسید از در نایب پادشاه
 گرامی رسولی ز راه ادب
 ره درگه عز و جاهم نمود
 تماشاگهی دیدم آراسته ۵۳۵
 از آن مجلسی چون بهشت برین
 گلی سویم آمد از آن طرف باغ
 ز شیرین زبانی دهان پُر شکر
 جوان و خردمند و خاطر پذیر
 در آن مجلسم بُرد زیبا جوان ۵۴۰
 خجسته فری دیدم آیین نشاط
 شده نجم نامش زگردون خطاب
 بخندید در روی من صبح وار
 گهر ریخت در اوج^{۱۸} یاقوت ناب
 چنین است دستور شاه جهان ۵۴۵
 گهرهای ناسفته دارد بسی
 به کسافتن الماس را سلزکن
 رقم بر تو زد نقش این نامه را
 قلمها بجنیان در آن شیوهها
 طبقهای کاغذ کن از میوه پر ۵۵۰
 بدان گونه ده نظم آن را نظام
 زیبان برگشادم ز روی نیاز
 نمی گنجد اوصاف شه در جهان
 چه سان آید این کار از چون منی
 کجا پشه نیروی پیلان کجا ۵۵۵
 ز کافور پیری سرم دیده گرد
 چنین کارها در جوانی توان
 خزان گل نجوید کسی از چمن
 بجوی از سر خم می جان فزای
 بود در خور شاه فردوسی ۵۶۰

که ای چابک اندیشه سحر سنج
 که میدان اندیشهات نیست تنگ
 که از ضعف پیری ز کار ایستی
 که آن منتهای جوانی بود
 که نی خردسالی نه پیر کهن
 که هستی تو فردوسی این زمان
 کنون شهرت تست از او بیشتر
 که نبود در او از تو افسانه‌ای
 توان کردش از یاد مردم سواد
 کنون چون زبور است از فهم دور
 چو شد خشک نی رنگ دارد نه بوی
 چو بسیار ماند بیابد گزند
 نباشد همه عمر خاطر فروز
 درخت تو را میوه بسیار داد
 بگیر از درخت و به بازار بر
 مکن دیر زود و پسندیده گوی
 که فرمان تو بر من و جمله فرض
 همیشه نیاید ز کلک دبیر
 فراوان بود خاره لعل اندکی است
 ثمر کی دهد نخل سال دراز
 ز سالی رسد پنج روزی به گوش
 نروید سمن تا نیاید بهار
 فتد گه گهی صید در دام شیر
 به دل مرده‌ای داد آب حیات
 شنید^{۱۹} آنچه گفتم به سمع قبول
 اگر چه جوانی نباشد دو بار
 سوی چشمه خضر بردم سبوی
 و گر قطره بودم شدم رود نیل
 و گر ذره بودم شدم آفتاب

دگر باره بُرد از دل خسته رنج
 مکن کسر نفس و مگو عذر لنگ
 جهان دیده پیری چنان نیستی
 که هلت تو را یار جانی بود
 ز تو این زمان طرفه آید سخن
 من و دیگران را بود این گمان
 گر او بود مشهور از این پیش تر
 عجب گر توان یافتن خانه‌ای
 ورق‌های نظمت رود گر به باد
 بود نظم او گرچه دور از قصور
 گل تر بود باغ را آب روی
 بود میوه هر چند خاطر پسند
 بود حسن هر دلربا چند روز
 چو یزدان تو را لطف گفتار داد
 تو هم میوه سوی خریدار بر
 سخن‌های رنگین سنجیده گوی
 رسانیدمش بار دیگر به عرض
 پسندیده حرف خوش دلپذیر
 حدیث دل افروز از صد یکی است
 همه روز نتوان سخن کرد ساز
 نوای خوش بلبل پر خروش
 همیشه چمن گل نیارد به بار
 سخن زود ناید ز بالا به زیر
 نمودم من اخلاص و او التفات
 شدم شادمان گرچه بودم ملول
 جوان کرد لطفش مرا در شمار
 مرا دل قوی شد از آن گفت و گوی
 اگر پشه بودم شدم زنده پیل
 اگر خاره بودم شدم لعل ناب

۵۹۰ قلم برگرگفتم ز صدق و نیاز
سخن را چنان ساختم دلپذیر
بیا ساقی آن می که غم می برد
به من ده که از غم فراغم دهد
رقم کردم این صفحه دل نواز
که شد درخور بزمگاه امیر
فرح می رساند الم می برد
در این ظلمت شب چراغم دهد

دعای دولت آن مظهر الطاف

سبحانی و آن آفتاب سعادت دو جهانی

نجم الثانی خلد دولته و ابد سعاده

۵۹۵ به نامیزد^{۲۰} این صفحه چون نگار
ز نام کسی می پذیرد طراز
بلند اختری نجم دنیا و دین
خجسته دُری اصفهانی صدف
بود نایب ظل ربّ جلیل
جهان را ز ذات شریفش نظام
۶۰۰ ز شمشیر و رایش جهان در نگین
ز مهرش برد مهر گردون توان
شود شاد ازو هر که را دل غمی است
ازو زنده شد هر چراغی که مُرد
نگین جمش حلقه داده به دست
چنان داد قوت به بازوی عدل
۶۰۵ ز انصاف آن عادل دادیده
نه حرف طلب بر زبانها روان
ز عدلش رعیت چنان یافت دست
به دورش نباشد کسی تنگدل
۶۱۰ نم کلک او مرده را جان بود
خزینه نکرد ارکسش باج داد
که گردد شرفنامه روزگار
که دارد به او آسمان صد نیاز
سهیل زمان آفتاب زمین
درخشنده نجم سپهر شرف
مر او را توان گفت زعم الوکیل
زمانه مطیعش سپهرش غلام
گرفتش ز آن و نگه داشت زین
که از شرق تا غرب باشد روان
همه مردمند او همه مردمی است
مسیحش دم زنده کردن سپرد
زند بر در حاجت هر که هست
۶۱۵ کز و چرخ جوید ترازوی عدل
ز گرگ و عوان رست صحرا و ده
نه چوب محصل^{۲۱} نه کلک عوان
که چوب مقل^{۲۲} بر قلم زن شکست
به جز دلبر عاشق سنگدل
سیاهی مگو آب حیوان بود
گرفت از غنی و به محتاج داد

(۲۰) به نام ایزد، در تعجب و دفع چشم زخم گویند.

(۲۱) محصل، تحصیل دار، مأمور اخذ مالیات.

(۲۲) مقل، هسته میوه درختی که بسیار سخت است و در قدیم نجاران آن را برای سوراخ کردن چوب بر سر مته نصب می کردند.

به جز در دلِ اهلِ دل جا نکرد
 به ویرانه دل نهان کرد گنج
 وزان کعبه دل عمارت کند
 بر اسبان ایام بستند زین
 سرِ خویش بنهاد در پیش او
 بود دولتِ تیز شمشیرِ تیز
 شکسته سر از چوبِ دربانِ او
 نه هر شام روی آورد در نقاب
 ندایِ مکارم به آوازِ صور
 برید و بدان سوزنش دوخت لب
 ز مقصودِ حرص و طمع بیشتر
 یکی از کفایت یکی از کرم
 در از فرجه هر ده انگشت او
 برآرنده کار او کردگار
 چو خورشید با ماه ناکاسته
 برند از وی انعام و آرنند باج
 رود کوه از آنجا گر آید کهی
 دهد تا قیامت به عنبر شمیم
 در آن دشتِ بسی آب آب افکند
 دگر آفتابِ فلک گو متاب
 نظر کرده اش ارجمند همه
 شد از عالم و اهلِ او بی نیاز
 خدا کرده اش در دو عالم عزیز
 ستاند به شمشیر و بخشد به کلک
 که نگرفت رنگ ارچه بگرفت زنگ
 بود حکم او حکم شاه جهان
 ز پروانه قهر او سوخته
 که پروانه او بود خانه سوز
 شدش عمر کوتاه و رنجش دراز
 کند در رجم قصد او مادرش

سرای زران دود ماوا نکرد
 نبرد از پی گنج ویرانه رنج
 صنم خانه حرص غارت کند
 چو شمشیر بندد به آهنگ کین ۶۱۵
 چو هم پله اش شد بداندیش او
 سر دشمنش را به روز ستیز
 شهان در تمنای احسان او
 به او سر فرود آورد آفتاب
 رسانید لطفش ز نزدیک و دور ۶۲۰
 به مقراض ز زین زبان طلب
 تمنا ز خواهش دهد پیش تر
 از او شاه و درویش جسته درم
 بود کان لعل و کرم مشیت او
 فرو ماندگان را بر آورد کار ۶۲۵
 به هم دین و دنیاش آراسته
 دهندش همه پادشاهان خراج
 به از درگهش نیست حاجتگهی
 کند گر به کویش گذاری نسیم
 به لطف او نظر بر سراب افکند ۶۳۰
 جهان را شده رای او آفتاب
 پسندیده او پسند همه
 به هر کس که چشم رضا کرد باز
 از او شاه خشنود و درویش نیز
 جهان را به تیغ و قلم کرد ملک ۶۳۵
 بود تیغش آن آب آینه رنگ
 سخن از زبان شهش در دهان
 بسی شمع دولت که افروخته
 که دیده چنین نور گیتی فروز
 به او بد نهادی که شد کینه ساز ۶۴۰
 بود نطفه گر خصم بد گوهرش

| | | |
|--|--|---|
| <p>ز یمنش شود نیم شب نیمروز زند مجلسش طعنه بر بوستان کند عاریت گرمی و روشنی بریشم نوازند و عاشق نواز فرود آورد مرغ را از هوا نه بود و نه هست و نه آید ز پس بود تا جهان از جهان کم مباد توان کرد ازو پادشه را قیاس که باشد گل سرخ در ماه دی بر افروز از آن نور دل سینه ام</p> | <p>به شب گر کند لطف گیتی فروز چو مجلس بیاراید از دوستان ز جام مییش آفتاب^{۲۳} غنی همه مطربانش سرشته به ناز مغنیش هرگه برآرد نوا چو او پُردل و باذل و دادرس بساط بزرگیش درهم مباد امیری که دارد بدین سان اساس بیا ساقی آن مجلس افروز می به من ده که مخمور دیرینه ام</p> | <p>۶۴۵ ۶۵۰</p> |
|--|--|---|

آغاز داستان: تعریف و توصیف حضرت

قطب الاقطاب آن قبله...*

و آن قدوه ابرار سلطان شیخ صفی الدین

حیدرالحقّ والدین اردبیلی قدّس سرّه

| | | |
|--|--|---|
| <p>حریر سخن را چنین نقش بست گلی بود سرمایه صدف بهار زنور الهی نه از آب و خاک که هم عین نورند و هم نور عین جلا داده دل را به ذکر خفی نبی را خلیفه علی را خلف از آن نازنین روحشان شاد بود دلش را ز غیر خدا پیچ نی همه فکر او در قیام و قعود به اندازه پای پیغمبرش قدم بر قدم دم به دم می نهاد کز و تازه می شد پی مصطفی چه چشمی که نشناخته خواب را به ظلمت نهران چشمه زندگی</p> | <p>طرازنده نقاش بهزاد دست کزین پیش در بهترین روزگار فرشته سرشتی همه جان پاک ز آل علی و ز نژاد حسین جهان صفا نام نیکش صفی شهی بی تکلف مهی بی کلف به آیین آبا و اجداد بود به غیر از خدا در دلش هیچ نی همه ذکر او در رکوع و سجود ز نعلین در راه دین زیورش نبی را قدم بر قدم می نهاد چنان راسترو در طریق صفا شده چشم و ابروی محراب را شبش چشم پر آب در بندگی</p> | <p>۶۵۵ ۶۶۰ ۶۶۵</p> |
|--|--|---|

(۲۳) اصل: آفتابی. (* یک کلمه ناخوانا، شاید: احرار.)

همه شب ز قدرش شبِ قدر بود
 به مرغِ سحرخیز آموخته
 که نتوان به مردار کردن نگه
 برآورده از جیب بی‌ریبِ غیب
 درش داده قـدوسیان را پـناه
 فرشته بر آنجا جبین می‌نهاد
 ادب کرده ابلیس را از عصا
 ز یک‌بیخ رُسته به چوبِ کلیم
 گشاده دری در حریم بهشت
 همه زیور گردن و گوشِ حور
 پی مرغِ قدس آشیان دانه‌ریز
 ب بسته ز خوردن گشاده ز خواب
 از آن چشمه کاندر سیو ریخته
 نمودارِ معراج پیغمبرش
 مسیحِ دگر بود بر آسمان
 به سان هجومِ مگس بر شکر
 فشانندی دُر و لعل بر مفلسان
 شده حاصلش از دعا مدعا
 ملک بود موسیجهٔ مسجدش
 که بالا کشد دامن از ساقِ عرش
 شده آشیان‌گاهِ قدسش هوس
 پریده ز دام و به بام آمده
 شده مشک اگر آمده خونِ ناب
 بگسترده در صحنِ باغِ بهشت
 چراغِ خلافت به دستِ خلف
 فلک صدرِ دینش از آن کرده نام
 سرافراخت سرو نو از سرو بن
 چراغِ هدایت ز شمعِ پدر
 مه چاره داشت انوارِ روز
 گلابش بماند از پیِ دوستان

به شب‌زنده‌داری مه بدر بود
 سحرخیزی آن شمعِ دل سوخته
 به دنیا نشد چشمِ دیدش سیه
 فرو بُرده سر در توجه به جیب
 قدمگاه او عرش را بوسه‌گاه
 زمانی که پا بر زمین می‌نهاد
 به تأدیپ شیطان عصایش رسا
 عصای مخالف‌کش آن سلیم
 زخلوت‌گهش آن فرشته سرشت
 بود سبحةٔ آن سرشته ز نور
 زگرداندنِ سبحة آن صبح‌خیز
 لب و دیده آن سالکِ کامیاب
 خـضر آب بر دست او ریخته
 گذشته ز هفت آسمان منبرش
 بر آن طرفه منبر فصیحِ زمان
 ملک کرده برگرفته او حشر
 گشادی چو گاه نصیحت زبان
 ملک کرده آمین چو کرده دعا
 به آرایش مسجد آمد جدش
 اشارت شدش چون درین کهنه فرش
 پرید از قفس مرغِ قدسی نفس
 خجسته کبوتر که رام آمده
 شده نور اگر آمده آفتاب
 بساطش که چرخ از زمین درنوشت
 سپرد آن سپرده طریقِ سلف
 پدر ساخته کارِ دینش تمام
 چو منزل بپرداخت سرو کهن
 برافروخته فرخِ آیین پسر
 نهان شد اگر مهر گیتی فروز
 نماند آن گل تازه در بوستان

۶۷۰

۶۷۵

۶۸۰

۶۸۵

۶۹۰

۶۹۵

کند بچه شیر هم کار شیر
 به اندک زمان آسمان دگر
 زمین جمع گردید و شد آسمان
 دو شد کعبه و آسمان گشت ده
 نموده دو صد جام گیتی نمای
 که مرغ حرم را کنند احترام
 یکی روح لقمان پرورنده بود
 خضر مفتخر بود و الیاس نیز
 که روید^{۲۵} درش را به جاروب مهر
 نماندش به دل فکرت آب و گل
 که خوش تر بود آن ز آب حیات
 غزل را ده از حسن آواز زیب
 که دارد خیالم پریشان دماغ

بر او کشف اسرار بالا و زیر
 برافراخت گرد مزار پدر
 پی مرقد آن امان زمان
 رسانید آن روضه سر تا به مه
 ز هر سوی آن روضه دلگشای
 در آن کرده ارواح پاکان مقام
 به آن نام^{۲۴} مرغی که ارزنده بود
 به سقائی آن مزار عزیز
 ملک کرده این آرزو بر سپهر
 چو از کار گنبد شد آسوده دل
 به لب تشنگان داد آب نجات
 بیا ای مغنی خاطر فریب
 ز اندیشه ام ده زمانی فراغ

۷۰۰

۷۰۵

نشستن حضرت حقایق پناه، معارف دستگاه،

آن بزرگ نامی شیخ صدرالدین محمد قدس سره

بدین سان کند نقل از راستان
 نهان کرد رو در نقاب سحاب
 به جوزا درآموخت نورپردگی
 بساط بزرگانه در خانقاه
 همه ملکی توحید را مالکان
 به تکمیل ناقص نفس رانده ای
 شد آموزگارش به دستور خویش
 که رانده قضا در علوش قلم
 در معرفت دور از اغیار سفت
 دو بلبل سرراینده در انجمن
 زبان از سخن های گرم آتشین
 به او داد آیین آبای خویش
 دم سرد سوی چراغ آمدش

گذارنده این کهن داستان
 که چون آن فروزان بلند آفتاب
 پس پرده غیب شد پردگی
 بگسترد شیخ معارف پناه
 نشستند در مجلسش سالکان
 به راه هدایت فرس رانده ای
 چراغی برافروخت از نور خویش
 علی بود آن نازنین را علم
 به خلوت به سر خود اسرار گفت
 دو طوطی به هم آمده در سخن
 دو شمع فروزنده خلوت نشین
 پسر را نشانید بر جای خویش
 چو باد چراغی به باغ آمدش

۷۱۰

۷۱۵

۷۲۰

چراغش شد از شعله خالی دماغ
 اگر صبح فرخنده فر شد نهان
 برفت ار چه آن ابر گوهر نثار
 مَجَرْدروی از دو عالم غنی
 شد اندیشه آن همایون همای
 گران مایه شیخ توکل نهاد
 خرامان سوی کعبه آب و گل
 در آن راه آن گرم رو آفتاب
 دل روشنش پر ز نور حضور
 پدز چون برآراست مهد سفر
 فراق پدر در دلش کار کرد
 هوای حج و اشتیاق پدر
 در آن بادیه کآب بودش سراب
 ره دور را تیز بشتافته
 چو از قصه حج بپرداختند
 تکسر پذیرفت شیخ بزرگ
 پریدش کبوتر از این دامگاه
 فشانده پروبال از این تیره خاک
 چو شد قطره دُر به دریای ژرف
 سوی اردبیل آن فرشته سرشت
 چو مرغ لب بام دارالامان
 رسیدند لُبَنانیان خاص و عام
 به آیین جد و پدر شیخ شاه
 درون و برون ماه ناکاسته
 قوی باطن از دانش^{۲۶} معنوی
 به گردش مریدان ز اطراف جمع
 پسر را نشانید در مهد خویش
 چو خاطر گرفتش از این کهنه دیر
 سپرد آن امانت به دست جنید

سوی آسمان رفت نور چراغ
 منور شد از آفتابش جهان
 دُر شاهوار آمدش در کنار
 چراغ پدر را از او روشنی
 که بر خاک بطحا شود سایه سای
 قدم در طریق توکل نهاد
 به صد قافله کعبه جان و دل
 عرق کرده چون آفتاب از شتاب
 بیابان ازو دیده دریای نور
 جدا ماند از هم زبانش پسر
 تمنای آن راه دشوار کرد
 به رفتن فرشته برآورد پر
 شتابان ز دنبال صبح آفتاب
 دو کعبه به یکبار دریافته
 به سوی وطن رایت افراختند
 خلل یافتش دستگاه سترگ
 به بامی که می بودش آرامگاه
 بماندش تن و خاک شد جان پاک
 مسافر ز راه وطن گفت حرف
 بسی راه طی کرد و او می نوشت
 سوی آشیان آمد از آسمان
 به پرسیدن اردبیلی مقام
 بیاراست از عارفان بارگاه
 به انواع دانش بر آراسته
 برون نیز از علم ظاهر قوی
 چو پروانه گرد فروزنده شمع
 به دستور کردش ولی عهد خویش
 سوی عرشیان کرد آهنگ سیر
 که در دست او از پدر بود قید

سپرده همان را به دستِ پسر
 مشرف به تشریف ارشاد کرد
 چو آهن ربا بود مردم ربا
 در اندیشه پادشاهی دماغ
 که بود از بنی فاطمه جوهرش
 ز شاهی و درویشی آگاهی
 که اقلیم گیرانه دیدش اساس
 بر اورنگ جمشیدیش جای بود
 که با هم مه و مهر نایند راست
 برون رفت از بیشه خویش شیر
 بر او مرغ وحشی نکرد اعتماد
 گذر بر دیار حسن کیف کرد
 فرستاد دختی چو حور و پری
 نسب نامه هر دو یک فصل بود
 نهان از مه و غایب از آفتاب
 چه سروی که ننداخته سایه ای
 کنیزش بود زهره ناهش غلام
 ز گُل های باغ ارم خرمی
 به جان و دلش نازنین گفت او
 که گردد دلِ سنگ بدخواه موم
 قرارش نداد آن بداندیش باز
 که دشمن نخواهد شدن یار او
 هزیران طلب کرد از بیشه ها
 چگونه رود بلبل از بوستان
 عدوی من و خاندان من است
 کنم ترکِ سر یا جلا اختیار
 کند حکمِ اخراج من هر زمان
 که این شیشه را زور آن خاره نیست
 به است از الم های غربت بسی
 خردمندی و عقل و تمیز هست

متاعی که داده به دستش پدر
 پسر را ز نقد پدر شاد کرد
 به هر جا رسید آن حسینی عبا
 برافروخته در هدایت چراغ
 پر اندیشه پادشاهی سرش
 به هم جمع درویشی و شاهیش
 جهان شاه را در دل آمد هراس
 در آن کشور او کشور آرای بود
 ز ترس از دیار خودش عذر خواست
 ز اندیشه شیرگیر دلیر
 ز صیاد رم کرد باز سفید
 چو گردنده اختر بر او حیف کرد
 به بذرش حسن بیک بایندری
 چه دختی که با او ز یک اصل بود
 چو غنچه شب و روز رو در نقاب
 خرامش نکرده گران مایه ای
 به عفت یگانه خدیجه به نام
 چو بلقیس و مریم گرامی تنی
 شد آن پردگی نازنین جفت او
 به سربرد چندی در آن مرز و بوم
 چو آمد سوی آشیان جرّه باز
 چو دانست از رنگ کردار او
 به دانادلان کرد اندیشه ها
 بگفت از سر حزن کای دوستان
 جهان شاه را قصد جان من است
 ندانم کدامین کنم زین دو کار
 بسی عارم آید که آن ترکمان
 ز فرمان گزارئی او چاره نیست
 اگر در وطن کشته گردد کسی
 مرا سلطنت در نسب نیز هست

۷۵۵

۷۶۰

۷۶۵

۷۷۰

۷۷۵

۷۸۰

به جمع دلیران و مردانگی
 تواند میسر شود مُلک نیز
 چرا بایدم داشتن دل غمی
 همه سعی کردند و بخشنده داد
 چه باشد بگو از زبونی بتر
 تو انم به دست آورم کشوری
 به فرمان نویسی قلم درکشید
 که آماده آیند بهر ستیز
 به اندک زمان جمع شد ده هزار
 که آشوب دریا درآمد به جوی
 که بستن توان پیش دریا به کوه
 پذیرفته دریای آهن حباب
 رسیدند مانند غرنده شیر
 گه آتش درین چرخ والا گرفت
 برآورده از جان شیران نفیر
 شد انباشته چشمه آفتاب
 ره رفتن جان ز تن می گشاد
 پی زخم خوردن گشاده دهن
 به خون تشنه بود ارچه بود آبدار
 دگر را سر افتاد بر خاک راه
 دو دریای غیرت به جوش آمده
 سوی آسمان رفت دریای سیل
 سروتن در آن انجمن می فتاد
 به دعوی خونها زبان کرده تیز
 چو شمشیرشان پیشه خون ریختن
 صف صوفیان را شد از دست کار
 به دست گروهی منافق نهاد
 حسینی برآمد به رنگ حسین
 شده مبتلاشان حسین دگر
 سوی اردبیلش فرستاد سر

بود مُلک گیری به فرزاندگی
 میسر شود هر گهت این دو چیز
 ازین هر دو چیزم نباشد کمی
 نه قیصر بود ز آسمان نه قباد
 مرانست تاب زبونی دگر
 چو دارم ز جنگاوران لشکری
 به آهنگ شروان علم برکشید
 به جمع مریدان فرستاد نیز
 ز نیزه گذاران چابک سوار
 چو دانست شروانشه کینه جوی
 برون بُرد کوهی به فر و شکوه
 ز بسیاری خود خورشید تاب
 ز سوی دگر صوفیان دلیر
 چنان شعله فتنه بالا گرفت
 شپاشاپ پیکان فشافش تیر
 زگردد سواران هیجاشتاب
 ز هر سینه زخمی دهن می گشاد
 شکاف سنان پُردلان را به تن
 سنان هُزبان هیجا شکار
 یکی را در افتاد از سر کلاه
 دو لشکر به هم در خروش آمده
 زگردد ستوران آن هر دو خیل
 کلاه از سر و سر ز تن می فتاد
 شده نیزه در جنگ تیغ ستیز
 دو لشکر گریزان ز بگریختن
 ز بدمهری چرخ ناسازگار
 گرفتار شد آن حسینی نژاد
 شهادت نصیبش در آن شور و شین
 یزیدی نهادان برآورده سر
 بریدش سر آن دشمن بدگهر

۷۸۵

۷۹۰

۷۹۵

۸۰۰

۸۰۵

۸۱۰

| | |
|---|--|
| <p>تنی را که سر نیست ابتر بود کسی را در او نیست جای قرار که بشکست بازار سجاده را خراباتی و می پرستم کند</p> | <p>که آن مُلکِ فرخنده را سر بود سرایِ سپنج است این کهنه دار بیا ساقی آن لعل گون باده را به من ده که مدهوش و مستم کند</p> |
|---|--|

نصب کردن حضرت سلطان جنید

سلطان حیدر را و شهید شدن ایشان

| | |
|--|---|
| <p>ز دانندگان این چنین یاد داد چو بر دست شروانیان شد شهید چنان نور تابنده مستور شد دُری ماند ازو در صدف یادگار از او دانه‌ای ماند جنت سرشت که شد غیرتِ سروِ باغ جنان گرفتند دانادلان دوستش شدش نام حیدر چو شد نام جوی جمالی که بودش حسن بیک خال گرامی گلی از مبارک تُثُق که از نور او دیده گوئین زیب که چین شد ز نورش سراسر زمین نثار رهش بود جان‌ها گرو به تخت جهان‌شاه آمد گزند به دست آمدش دستگاه عراق شد از مقدمش رشک خلد آن دیار زیاده شدش قدر و قیمت فزود برون کرد از انگبین موم را ایالت‌گه اردبیلش سپرد بزرگی گه خردیش داد دست شُهایی در او آسمان بسیط</p> | <p>نویسنده این همایون سواد که سلطان جنید آن سر اهل دید ز چشم جهان روشنی دور شد نماند ار چه آن ابر گوهر نثار شکست ار گرامی درخت بهشت از آن دانه سرزد نهالی چنان^{۲۷} برون آمد آن گل چو از پوستش چو آن غنچه از پرده بنمود روی ز برقع چو بنمود روی آن جمال هلالی نمود از همایون افق قضا ریخت شمعی چنان دل فریب چنان نافه‌ای داد آهوی چین چو از مهد آمد برون ماه نو در آن فرصت از آسمان بلند حسن بیک شد پادشاه عراق چو افتاد بر اردبیلش گذار در لطف بر شاه حیدر گشود بپرداخت از خصمش آن بوم را ز مسند نشینانش برتر شمرد به خردی به جای بزرگان نشست دُری بود بنهفته در وی محیط</p> |
|--|---|

(۲۷) در اصل: از او دانه سرزد نهال چنان

ز مُشکش بر آراسته جان و تن
شدندش به هر کاری آموزگار

غزالی نهفته در آن صد خُتن
چو بگذشت چندی بر او روزگار

مشورت کردن شاه شاهان به فرقه مُحبان^{۲۸}

برون آورد این چنین سر ز خار
جهان شد ز بیدادی دی تهی
گل از خلوت آمد سوی انجمن
ببرد از سر نرگس مست خواب
جهان را گرفت آن خجسته سپاه
همه جوشن و خود گردید آب
ز رستم کمانش گروهه کمان
سبک شد ز بندِ گران آب ناب
کز آن شد شکبیا دل ناشکیب
که سازد شب تیره را صبحگاه
ز غیبش نوید سعادت رسید
دلیران درگاه را داد بار
به اطراف آن حیدری بارگاه
زهر دفتری صفحه‌ای خواندند
به شیرین سخن‌های خاطر پذیر
ز بدکیشان زردرویی مباد
گیاه از زمین سرزد و گل ز خار
نباید از این بیش فارغ نشست
ز دریا گهر بر کران آورم
که باشد جهان ماه تا ماهیم
شوندم همه بندگان کمین
که این تنگ جا یک سرا بیش نیست
که دارم به دنبال روز سفید
که در سایه من نشیند قباد
که بذرَم زند طعنه بر آفتاب

گل مجلس افروز این نوبهار
که فصل زمستان چو شد منتهی
شد آراسته جلوه‌گاه چمن
دُهَل زن ز بام بلند سحاب
به جنبش درآمد سپاه گیاه
ز آشوب باران جوشن سحاب
ز ژاله گروهه زنان آسمان
گذارش پذیرفته یخ ز آفتاب
در این فصل فرخنده دل فریب
چنان خواست شاه نوآیین سپاه
گران‌مایه روزی چو نوروز و عید
سوی بارگه شد به تدبیر کار
نشستند بالانشینان شاه
ز گیتی ستانان سخن راندند
بر آراست لب شاه گردون سریر
که ای پاک کیشان نیک اعتقاد
زمان ظهور است و فصل بهار
بجنید از جای خود هر چه هست
کنون راز دل بر زبان آورم
بود در سر اندیشه شاهیم
بر آنم که شاهان روی زمین
جهان جای یک کدخدا بیش نیست
منم آن فروزنده صبح امید
منم آن خجسته نهال مراد
منم آن مه نو ز روی حساب

۸۴۰

۸۴۵

۸۵۰

۸۵۵

۸۶۰

(۲۸) این کلمه به حدس خوانده شده است.

که سازم زلیخای عالم جوان
 که گردد ز نام من آفاق پر
 که گردد ز همت کسی سربلند
 نمی آید این کار از هر کسی
 لبش را گزیدن نه آسان بود
 دل شیر و بازوی شمشیر داد
 عروس جهان در کنار آورید
 که بر آتش اژدها ریخت آب
 که رنج بیابان تواند کشید
 که در راه او سر تواند نهاد
 سر خصم نتوان بریدن ز تن
 فرو دار پا تا درآید ز پای
 بجنبد ز جا گر شود لخت لخت
 که خون ریزیش یا درافتی به خاک
 عدو را چو پنبه بر آتش نهیم
 چگونه شود زیب تاج شهان
 ندادی شهبش جای بالای دوش
 خورد عاقبت زخم گنجشک و زاغ
 مه سر علم تا به کیوان بریم^{۲۹}
 رسانیم شیران خود را به کام
 به الوندیان آتش اندر زنیم
 به تبریز رانیم از آنجا فرس
 به شمشیر بدخواه بازی کنیم
 ز جام خراسان ستانیم می
 به توفیق بخشنده نازش کنیم
 در بارگه سوی توران کنیم
 نهنگان ما را ز دریا چه باک
 از آنجا ز قیچاق سربرکنیم

منم این زمان یوسف خسروان
 منم در صدف آن گران مایه در
 شما نیز دارید همت بلند
 جهانگیری آسان نباشد بسی
 عروسی که مهرش دل و جان بود
 چو یزدان شما را دل شیر داد
 دل و تیغ و بازو به کار آورید
 دلیری شد از گنج زر کامیاب
 به کعبه کسی می تواند رسید
 کسی بر سر افسر تواند نهاد
 اگر نگذری از سر خویشتن
 چو خواهی که خصمت نماند به جای
 بیاموز مردانگی از درخت
 سوی خصم چون تیر رو خشمناک
 بیاید تا زین بر آبرش^{۲۹} نهیم
 اگر لعل بیرون نیاید ز کان
 در از بحر اگر نامدی بهر گوش
 وگر میوه بیرون نیاید ز باغ
 نخستین سپه سوی شروان بریم
 ز والی شروان کشیم انتقام
 چو آن بوم را سگه بر زر زنیم
 چو گیریم کام از حدود ارس
 چو تبریز را کارسازی کنیم
 پس از فتح بغداد و شیراز و ری
 خراسانیان را نوازش کنیم
 وزان پس که فتح خراسان کنیم
 چه باک ار بود آب جیحون مفاک
 سمرقند را چون مسخر کنیم

(۲۹) آبرش، اسبی که بر اعضایش خالها باشد، اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد.

(۳۰) در اصل به همین صورت است.

ز خوبان قبچاق گیریم کام
 به گرز گران هم نوازشمان
 ببندیم بر ناقه زرین درای
 برآریم از خانِ خانان دمار
 فرود آوریمش به شمشیر زود
 ز تاج زرش نعلِ زرین کنیم
 تلاطم به دریای سند آوریم
 بیابد در آن کار فرخندگی
 به سقائی مطبخ آید ز تخت
 برآریم آوازِ کوسِ فراق
 قیامت به مُلکِ سکندر بریم
 نشینیم بر تختِ سلطان روم
 ببندیم در کینِ شامی میان
 دریغا که دورند اکنون ز تیغ
 نه شامی گذاریم و نی شام را
 کنم خسروش را دوباره غلام
 روم کعبه را حلقه بر در زخم
 ز سرچشمه خضر آبم دهد
 که دریا تهی کرد و آفاق پر
 شد آویزه گوشِ بینندگان
 به جان سجده کردند و برخاستند
 سپهرِ برین خاکِ پایِ تو باد
 تویی آفتابِ سپهرِ امان
 گلِ میوه آن درختِ بهشت
 نمکدانِ آن خوانِ آراسته
 تویی بی نظیر آن شه دلیذر
 شنید...^{۳۲} چشم بر راه تست
 چه مقصود کان نایدت در کنار
 بود لایقِ طشت و در خورد تیغ

در آریم قبچاقیان را به دام
 ز آب سنان پاک سازیمشان
 وز آنجا به آهنگِ چین و خطای
 دهیم آنگهی نیزه را شکلِ مار
 سرش گر به محراب ناید فرود
 سمند سبک پاش^{۳۱} را زین کنیم
 وز آنجا سپه سوی هند آوریم
 اگر رای هندی کند بندگی
 وگر سرکشد از من آن تیره بخت
 وز آنجا به آهنگِ مُلکِ عراق
 سوی روم از آن مرز لشکر بریم
 به همراهی واقفانِ نجوم
 چو خاطر شود فارغ از رومیان
 نداریم تیغ از یزیدی دریغ
 بسوزیم قوم بد انجام را
 سوی مصر آرم از آنجا خرام
 بدان سگه چون نقشِ دیگر زخم
 که تا از درون کس جوابم دهد
 فرو ریخت چندان گران مایه دُر
 فشاند آن جواهر چو بر بندگان
 همه گوش از آن گوهر آراستند
 که شاهها سرِ ما فدای تو باد
 تویی صبح خورشیدِ آخر زمان
 تویی آن حسنِ خلقِ حیدر سرشت
 تویی آن سهی قدِ نوخاسته
 همه چیز داری به غیر از نظیر
 نگین سلیمان هواخواه تست
 چه دولت که سویت ندارد گذار
 سری کان ز راه تو باشد دریغ

۸۹۵

۹۰۰

۹۰۵

۹۱۰

۹۱۵

که خود را بسوزیم در پای شمع
 همه کار دشواریت آسان کنیم
 ز تو بال دادن پریدن ز ما
 سرش را رسانیم از تاج پیش
 قیامت کنیم و بریمش ز جای
 ز خونِ عدو دشت‌ها لاله‌زار
 که قصاب و جلاد شاگرد ماست
 فرود آوریمش ز بالای تخت
 بگیریمش از دستِ دیگر عنان
 ز طوفانِ ما غرق گردد در آب
 نهنگانِ تو در کشندش به دم
 سخن از گریبان به دامان رسید
 مروّقی می دل‌فروزنده را
 ز اندیشه خودپرستی زهم

تو شمعی و ما همچو پروانه جمع ۹۲۰
 به هر چیز فرمان دهی آن کنیم
 بود گفتم از تو شنیدن ز ما
 گرت تاج کی باید ای پاک کیش
 چو کوه آر بود دشمنت سخت پای
 کنیم از پی‌گشت این نوبهار ۹۲۵
 گشنده چو ما در زمانه کجاست
 گریبانِ خاقان بگیریم سخت
 ستانیم از دستِ رستم سنان
 بود کوه اگر دشمنت در حساب
 گرت خصم دریاست هم نیست غم ۹۳۰
 چو آن داستان‌ها به پایان رسید
 بیاسا قی آن آب سوزنده را
 به من ده که از قید هستی زهم

طالع شدن آفتاب

سعادت از افقِ شاهی و منور

ساختن جهان را از ماه تا به ماهی

چنین داد این داستان را طراز
 که آن گل برون آید از بوستان
 دل و تیغ و بازو و بذلش گواه
 به سوی علی والی آن دیار
 پسندیده‌خوی و پسندیده‌گوی
 برون آورم همچو گل سر ز خار
 کند ز آشیانش پریدن خیال
 که بادا تو را فتح و نصرت غلام
 زمین و زمان در پناه تو باد
 به زیر علم هم عرب هم عجم
 ولی هست یک چند صبری به کار
 تحمل کلید در آرزوست

گزارنده قصه دل‌نواز ۹۳۵
 که چون بسته شد بیعتِ دوستان
 کند دعوی مُلکِ صاحب‌کلاه
 فرستاد کس شاهِ عالی تبار
 که‌ای هوشمند پسندیده‌خوی
 مرا در دل آید که این نوبهار
 برآورد چون بچه باز بال ۹۴۰
 چنین داد والی گیلان پیام
 فلک سایه چترِ جاه تو باد
 تو را باد خورشید و مه سر علم
 به کام تو خواهد شدن روزگار
 تحمل اگر پیشه سازی نکوست ۹۴۵

تحمّل بود شیوه دلیذیر
 بسی سر رود در سر سروری
 بسی آسمان زیر و بالا شود
 سپه بایدت جمع کردن نخست
 به لشکر توان کرد لشکر خراب ۹۵۰
 نباشد گر از پُردلان لشکری
 طریق زمانه دورنگی بود
 به یک پای اندیشه لنگی کند
 رود اختیاری از کف دوستان ۹۵۵
 فرستاده آمد از آن پیشگاه
 چنین گفت شاه جهان در جواب
 که امروز کاری توان ساختن
 به خردی گرت نام گردد بلند
 زمستان نکو بگذرد بر تو روز
 اگر کم بود لشکر نیست غم ۹۶۰
 و گر خرد سالم مبین هم ملال
 دلبران هزبران به زور من اند
 به زور تَبَر یک ارش چوبِ سخت
 اگر لشکرِ صوریم کمتر است
 ائمه مرا زاد ره داده اند ۹۶۵
 مرا لشکرِ غیب باشد سپاه
 نمی گنجد اندر جهان لشکر
 خطیب فلک دیده انجام من
 زده آسمان سگه ای بر درم
 مرا احتیاجی نباشد به کس ۹۷۰
 درین کار محتاج کس نیستم
 بسی ماجرا در میانه گذشت
 به سمع قبولش مرا ره نیافت

خصوصاً درین کارهای خطیر
 که بر سر نهد یک دو روز افسری
 که تا دانه نخل خرما شود
 که دعوی شاهیت باشد درست
 که آهن به آهن توان کرد آب
 چگونه مسخر شود کشوری
 گهی رومی و گاه زنگی بود
 مبادا که دوران دورنگی کند^{۳۳}
 تهی گردد از بوی گل بوستان
 رسانید پیغام دانا به شاه
 که تعجیل در کار ما شد صواب
 به فردا نمی باید انداختن
 شوی^{۳۴} در بزرگی از آن بهره مند
 گرش کنارسازی کنی در تموز
 که بسیار کس را کشد زهر کم
 به اندک زمان بدر گردد هلال
 چنین غره نیز از غرور من اند
 به خاک افکنند بیشه ای را درخت
 ولی لشکر معنوی بیمر است
 ز مردان غییم سپه داده اند
 ز ماهی بود آن سپه تا به ماه
 من امروز صد همچو اسکندر
 بر آراسته خطبه نام من
 که نقد کواکب شود محترم
 روان ائمه مرا یار بس
 که از بهر یاری خلق ایستم
 فراوان فسون و فسانه گذشت
 شه از گفته خود عنان بر نتافت^{۳۵}

(۳۴) در اصل: شود.

(۳۳) ترتیب مصرعها در اصل نسخه چنین است.

(۳۵) در اصل: برشتافت.

میلک نام حلال هر مشکلی
 وقوف تمامش به کِلک و سنان
 به والی گیلان سرافراز باز
 خردمند و کم‌گوی و بسیاردان
 که هست این سفر عین فتح و ظفر
 که کارم بزرگ است و من خردسال
 که اغیار بسیار و یارم کم است
 به معنی بزرگ است احوال من
 به کام تو آید همه کار تو
 شود زر اگر خاک آری به دست
 شود کاه تو پیش خصم تو کوه
 سپه گر ضعیف است دولت قوی است
 ستاره نهد دیده بر پای من
 ز بیداد دشمن ندارم قرار
 نمی‌بایدش کرد بیهوده قید
 نه ترس از پلنگم نه بیم از نهنگ
 که نقد علی ابی‌طالبم
 در آن کار او نیز شد یاورش
 تواضع کنان کرد خدمتگریش
 چو حلواست کارایش خوان کنی
 که می‌خندد و می‌فشاند درم
 نیرزد جوی گر به منت بود
 خرد داد از کار آگاهیش
 رخ پردگی دفاین نمود
 ز نوع نفیس و ز جنس عزیز
 برآراسته استران گزین
 به جل‌های زربفت و زنجیر زر
 قطاس زرافشان و پَر کلاه
 که بودی نقاب رخ آفتاب

زگیلانیان بود دانا دلی
 دلیر و خردمند و واقف‌عنان ۹۷۵
 سوی خویش خواندش سر سرفراز
 که ای چابک اندیشه‌کاردان
 مکن منعم از رفتن این سفر
 مرا رنجه دارد بسی این خیال
 ز اندیشه‌دیگرم هم غم است ۹۸۰
 به ظاهر بود خرد اگر سال من
 زمانی که دولت شود یار تو
 ز دولت اگر بهره‌مندیت هست
 اگر در سرت دولت آرد شکوه
 مرا در سر اندیشه‌خسروی است ۹۸۵
 شود آسمان تابع رای من
 ز اندیشه‌جنگ بازم مدار
 به باز جوان باید آموخت صید
 به کوه و به دریا درآیم به جنگ
 به میراث من سرور غالبم ۹۹۰
 سخن‌های گوینده شد باورش
 میان بست در شیوه چاکریش
 به شیرین زبانی گر احسان کنی
 بیاموز از گل طریق کرم
 اگر خوان احسان ز جنت بود ۹۹۵
 به ترتیب آرایش شاهیش
 ز لب مهر و قفل از خزاین گشود
 نثار رهش کرد بسیار چیز
 ز اسبان تازی زرینه زین
 خورتن بنا طرفه خنگان نر ۱۰۰۰
 سراپرده خرگه و بارگاه^{۳۶}
 بسی سایبان بریشم طناب

کمان‌های یکی رستم پسند
 زره‌های دربندی زرنگار
 ۱۰۰۵ پس از عرض خدمت ز روی نیاز
 که شاهها ز تقصیر تا زنده‌ام
 چه همّت توان بست در کار تو
 غلامان تو تاج‌داران همه
 برو ای پسند کهان و مِهان
 ۱۰۱۰ درین کار بادا خدا یار تو
 چو آورد دانای فرخنده رای
 فرستاد داننده‌ای رهبرش
 پسندیده‌ای نام سید امیر
 شه شیردل هم به عزم درست
 ۱۰۱۵ ز دریای اندیشه دُرَدانه سفت
 بگفتا دلیران پرخاش ساز
 خرامش کند نَاقه بادپای
 کند بر زمین پیک سیارگی
 دمادم بر آرند از چرم گاو
 ۱۰۲۰ زند نعره چون شیر دژنده کوس
 سُطْرلاب در دست ساعت‌شناس
 دعا گو به اخلاص برخاسته
 فلک یاور و اخترش یار بود
 به دست دعا برگرفتش ملک
 ۱۰۲۵ روان کرد از پای نصرت رکاب
 عَلم زد تجلی موسی ز طور
 سپهد یلان تیغ‌های ستیز
 به عقل کهنسال و بخت جوان
 خرد پیشرو دولتش در رکاب
 ۱۰۳۰ به جنبش درآمد محیط^{۳۷} غضب
 شدش هادی راه سید امیر

بسی بیشتر از حد چون و چند
 چو افعی سنان‌های زهراب‌دار
 زبان کرد در عذرخواهی دراز
 ز درگاه خُدام شرمنده‌ام
 بود همّت تو سزاوار تو
 ز خاقان و جم باج‌خواران همه
 مرادت دهد کردگار جهان
 روان ائمه نگهدار تو
 همه شرط مهمان‌نوازی به جای
 که او خضر باشد شه اسکندرش
 جوان و خردمند و داناپذیر
 به آهنگ رفتن میان کرد چُست
 به تقدیر تدبیر را کرد جفت
 کنند اسب را زین شتر را جهاز
 عرب‌وار گردد خُدیگر دَرای
 کشد بر در بارگه بارگی
 زوارو نهد در زمین کاو کاو
 کند آسمان را ز گرد آبنوس
 ز روی خرد کرد ساعت قیاس
 ز اِنَّا فَتَحْنَا لِبِ اَرَاَسْتَه
 نظرها به طالع سزاوار بود
 نشاندش بر اورنگِ هفتم فلک
 برآمد به گردون بلند آفتاب
 تعالی الله آن عالم‌افروز نور
 به خون‌ریز یعقوبیان کرده تیز
 شد از یورت سامان به دولت روان
 یمین و یسارش مه و آفتاب
 بلرزید از آن هم عجم هم عرب
 که در کاردانی نبودش نظیر

پَر از قَطْرَه قَهْر و بَرِقِ سَتِيز
 كِه آتَش فَرَوَزْد نَشَانَد چَرَاغ
 رَعِيَّتِ نَوَاز و مَخَالِفِ گَدَاز
 هَمَايِ سَعَادَتِ بَه دَامِ آمَدَش
 بَه آرَايشِ لَشْكُرِ آوَرْد رَاي
 فَرَو بُرْدِ بِيخِ و بَرِآوَرْدِ شَاخ
 كِه رَفْتِ آسْمَانِ رَا سَلِيْمَانِ زِيَاد
 مِيَسِرِ شَدَشِ هَر چِه رَا خَوَاسْتَش
 سَوِي پَاكَدِه شَد بَه دَوْلَتِ رَوَان
 بَه پَايُوسِ آمَدِ چَوِ اَز بِيشِه شِيَر
 طَرِيْقِ نَكُوبَنْدِگِيِ خَوَاسْتِه
 غَلَامَانِ شَاهِيْمِ فَرْمَانِ پَرَسْت
 بَه سَوِي شَمِشْرَانِ فَرَسِ رَانَدِ تِيَز
 كِه زِدِ طَعْنِه بَرِ طَارْمِ پِيچِ پِيچِ
 مَقَامِ مَظْفَرِ شَدَشِ تَخْتِگَاه
 سَوِي اَرْدَبِيْلِ آمَدِ اَنْ سَرَفَرَاز
 نَمُودَنْدِ دَر جَانِ سِپَاَرِيِ هَجُومِ
 چَوِ پَرُوانِه سَوِيِ چَرَاغِ آمَدَنْدِ
 زِ شَمْعِ مَزَارِ پَدَرِ نُورِ جَسْتِ
 بَه اَنْ دَلْگِشَا كَعْبَه جَانِ سَرِشْتِ
 زَمِيْنِشِ بَه اَز آسْمَانِ بَرِيْنِ
 تَنْ اِيْنِ جِهَانِ رَا وَلِيِ پُرِ زِ نُورِ
 مَلَايِكِ چَوِ پَرُوانِه پَرِ سُوخْتِه

خَرَامَانِ شَدِ اَنْ اَبَرِ سِيْلَابِ رِيَز
 عَجَبِ تَنْدِ دَرِيَا رَوَانِ شَدِ زِ رَاغِ
 جَوَانِ و جَوَانِ دَوْلَتِ و سَرَفَرَازِ
 چَوِ مَرَزِ خَوْلِشْكُوِ مَقَامِ آمَدَش
 ۱۰۳۵
 وَزَانِ خَوْشِ هَوَا مَنْزَلِ دَلْگِشَايِ
 نَهَالِ مَرَادَشِ دَرِيْنِ سَبِيْزِ كَاخِ
 بَدَانِ گُوْنِه اَيِيْنِ شَادِيِ نِهَادِ
 فَلَکِ خَانَه دَوْلَتِ آرَاَسْتَش
 اَز اَنْ مَنْزَلِ اَنْ سَرُورِ خَسْرُوانِ
 ۱۰۴۰
 بَه رَسْمِ رَسَالَتِ اُوَيْسِ دَلِيْرِ
 بَه دَاغِ غَلَامِيِ رَخِ آرَاَسْتِه
 كِه اَز فَرَقَه مَأ و مَن هَر كِه هَسْتِ
 وَزِ اَنْجَا خَدَاوَنْدِ اَيِيْنِ سَتِيْزِ
 سَوِيِ طَارْمِ آمَدِ اَز اَنْجَا بَسِيچِ
 ۱۰۴۵
 وَزَانِجَا رَوَانِ شَدِ بَه خِيْلِ و سِپَاهِ
 چَوِ دِيْدِ اَنْ نَوَاحِيِ زِيْمَنْشِ طَرَازِ
 هَمِه نَامِدَارَانِ اَنْ مَرَزِ و بَوْمِ
 اَز اَنْ گَلِ مَعْطَرْدِمَاغِ آمَدَنْدِ
 مَه اَسْمَانِ سَعَادَتِ نَخْسْتِ
 ۱۰۵۰
 دَرُوانِ آمَدِ اَنْ سَرُورِ بَاغِ بَهْسْتِ
 زِ رُوِيِ زَمِيْنِ مَنْزَلِيِ بَهْتَرِيْنِ
 شَدِه كَعْبَه نُورِ اَهْلِ قَبُورِ
 زِ شَمْعِشِ كِه هَر گُوشِه اَفْرُوخْتِه

محاربه کردن شاه شاهان به والي

شروان و کشته شدن والي شروان

عَلَمِ بَسْتِ بَرِ بُخْتِيَانِ سِپَهَرِ
 دَرِآوَرْدِ زِيْرِ نِگِيْنِشِ تَمَامِ
 بَسَبَسْتَنْدِ زَرِيْنِه زِيْنِ بَرِ سَمَنْدِ
 بَه تَعْظِيْمِ بَرِخَاسْتِ آوَازِ نَايِ

دَمِ صَبِيحِ كَايِنِ خَسْرُورِ نَامِ مَهَرِ
 ۱۰۵۵
 جِهَانِ رَا بَه شَمِشِيْرِ زَرِيْنِ نِيَامِ
 بَه فَرْمَانِ فَرْمَانِدِه اَرْجَمَنْدِ
 بَجَنْبِيْدِ اَز جَايِ كَشُورِگِشَايِ

وزان باد بشکست بر سدر شاخ
 سرافیل را داد شرمندگی
 غم و درد را نعره زد گاؤ دُم
 یکی بارگی بر در بارگاه
 سراسر دهن گشته زرین رکاب
 مسیحا برآمد به چرخ بلند
 درآموخت جنبش به هفت آسمان
 درآویخت گیسو ز رخسار ماه
 همایی شد و بر سرش سایه کرد
 به آنها شده مشتبه ماه و مهر
 ز جوشن برو دوش پیراسته
 چو ماری کز افسون نگرديد رام
 پرآشوب چون کاکل مهوشان
 چو گیسوی کافر دلان فتنه بار
 شد آراسته زیر و بالا سپاه
 به زیر هُزبان پولادپوش
 سپرها شکفتند گل های جنگ
 عروسان رعنا به جلوه گری
 چو در حلقه های خَم زلف شین
 شد آراسته بر طریق کیان
 و یا هر دو بازوی غرّنده شیر
 شده جان عالم دل آن سپاه^{۳۸}
 به تندی دریا و تسکین کوه
 یکی سهمگین بیشه پُر شرزه شیر
 هنر بستن و کشتن آویختن
 به آهنگ دریا روان کرد کوه
 ز مردان هنگامه روسی هزار
 به رستم کمانی فرید زمان
 به نیروی پیل و به بازوی شیر

دم نای بر شد به این سبزکاخ
 شد آن صوت غارتگر زندگی ۱۰۶۰
 اجل را صلا داد رویینه خُم
 کشیدند در گه نشینان شاه
 به امیّد پابوس مالک رقاب
 درآورد پا در رکاب سمند
 بجنید از جا زمین و زمان ۱۰۶۵
 فلکسای شد توق پرچم سیاه
 ز پَر فرق هر کس که پیرایه کرد
 ز بس ماه بیری شده بر سپهر
 ز ترکش کمرها شد آراسته
 برآورد سر افعی نیزه نام ۱۰۷۰
 سراسر پَر فرق گردن کشان
 قطاس ستوران آهو شکار
 ز فَرّ قطاس و ز پَرّ کلاه
 ستوران در آهن ز دُم تا به گوش
 ز گُل های زیبنده هفت رنگ ۱۰۷۵
 به جلوه ستوران همچون پری
 یلان در زره های پُر زیب و زین
 یمین و یسار شه از غازیان
 قوی شد دو بال عقاب دلیر
 شد آراسته قلب لشکر سپاه ۱۰۸۰
 به میدان شتابان جهانی شکوه
 شد از نیزه و نیزه دار دلیر
 چو قصابشان پیشه خون ریختن
 وزان سوئی سرخیل شروان گروه
 بیاراست شروانی کینه دار ۱۰۸۵
 همه کوه گردان رستم کمان
 عقاب آشیان کوهیان دلیر

نهادند بر کوهه و کوه پشت
 هُزبرانِ هر بیشه نخجیرشان
 وزایشان هراسان پلنگ سپهر
 رسیدند در جلوه گاه نبرد
 به پرخاش جویان رستم شکوه
 نمی باید اندیشه کرد از غنیم^{۳۹}
 توان رستن از تیغ دشمن به تیر
 به شمشیر و نیزه مفرسای دست
 که تیرت برآرد ز جانش نفیر
 گراو تیغ راند تو را نیز هست
 ز پیکان همه مهره پشت سفت
 درآمد به سینه برون شد ز پشت
 به فرق یلان سایه گستر شده
 شده جامه های زره تیردوز
 نهان در شفق هر طرف صد هلال
 بسی شیردل کشته گشت و فگار
 کسه ای نامداران و سردفتران
 گه^{۴۱} نیزه و وقت شمشیر شد
 نه روبه گذارید و نه شیرشان
 بود سهمگین تر ز مار ازدها
 کنند نیزه دروازه ای در تنی
 به تیغی توان کشت بسیار کس
 بیاموز شمشیر بازی به برق^{۴۲}
 که می بُرد عقل از سر از مغز هوش
 بهند از برادر به روز ستیز
 ز گردون درآویخت گرد نبرد
 به هم در ستیزه ز آهن دو کوه
 برآمد ز دریای خون میغها

صف آراستند آن گروه درشت
 چو تیر قضا بی خطا تیرشان
 پلنگان پیل افکن سردمهر ۱۰۹۰
 دو لشکر به عیوق بر کرده گرد
 لب آراست سرخیل شروان گروه
 که ای پلهوانان مدارید بیم
 به شبیه^{۴۰} برآرید از اینها نفیر
 توان گر به تیر از بداندیش رست ۱۰۹۵
 به دشمن سخن گوی اول به تیر
 گر از تیر نتوانیش کرد پست
 به چاچی کمان تیر گردید جفت
 ز تیر جگردوز فرسود مشت
 ز بس در هوا تیر هم پر شده ۱۱۰۰
 خدنگ جهان سوز آتش فروز
 کمانها همه گشته افشان آل
 چو شه دید کز تیر جوشن گذار
 چنین داد فرمان به فرمان پیران
 زبون سازی دشمنان دیر شد ۱۱۰۵
 بگیری در زیر شمشیرشان
 سنان را ستان تیر را کن رها
 تن از تیر بیند اگر رُو زنی
 به تیری یکی را توان کشت و بس
 ز شمشیر بُران بُرنده فرق ۱۱۱۰
 یکی قلم فتنه آمد به جوش
 گمیت سبک خیز و شمشیر تیز
 برانگیختند اسب و انگیخت گرد
 دهاده برآمد زهر دو گروه
 به دشمن گشی تیز شد تیغها ۱۱۱۵

(۴۱) در اصل: گهی.

(۴۰) شبیه، تیرانداز.

(۳۹) غنیم، مال غنیمتی.

(۴۲) در اصل: بفرق.

ز چشم بُتان فتنه‌انگیزتر
 درختان نگون می‌شدند از تَبَر
 شده خشک لب‌ها از آن تر شده
 چو طوبی‌قدان فتنه در سر بسی
 زمین فتنه‌خیز آسمان فتنه‌ریز
 پری‌وار شد تندرستی نهران
 نه تابوت نه نوحه‌گر نه کفن
 زمین را درآورد جان در بدن
 نمی‌شد گره‌های آن رشته باز
 فرو ریخت بر خاکِ شروان‌گزند
 نیاورد تابِ جهانِ شکوه
 گسسته شد آن آهنین سلسله
 فتادند در زیر شمشیر تیز
 درافتاد از اوج جاه و جلال
 عنانش شد از دست و دست از بدن
 فرو بسته بر خصم راه‌گریز
 که بگرفته دامانِ بگریخته
 نبودنی تنی کیش سنانی نَخست
 یکی را گریبان یکی را عنان
 چه پُردل چه بی‌دل چه برنا چه پیر
 که بیرون نشد با دو صد درد و رنج

ز شمشیرِ شمشیرزن تیزتر
 تبرزین نهادند در یک‌دگر
 گلوها تر ز آبِ خنجر شده
 شده جان‌ستان نیزه هر کسی
 ز خارِ سنان آتش فتنه تیز
 سلامت برون بُرد رخت از جهان
 ز گشته فتاده هزار انجمن
 به خون‌بس که جان رفته بیرون زتن
 ز هر دو طرف ماجرا شد دراز
 ولی عاقبت آسمان بلند
 به آخر صف‌آرای شروان‌گروه
 فرو ریخت آن کوه از آن زلزله
 همه خیلِ شروان از آن رستخیز
 پذیرفت خورشید قدرش زوال
 فتاد از سرش افسر و سر ز تن
 ز بس سیلِ خون آمده موج‌ریز
 شرر خونِ خصم آن‌قدر ریخته
 از آن صیدگه هیچ صیدی نرست
 گرفتار در دستِ رویین تنان
 شدند آن همه گشته و دستگیر
 نیامد کسی در سرای سپنج

در این لاجوردی سرایِ دو در

ز دنبالِ مطرب رسد نوحه‌گر

قَدْ تَمَّ فِي شَهْرِ مُحَرَّمِ الْحَرَامِ سَنَةِ

تِسْعٍ وَ خَمْسِينَ وَ تِسْعِمِائَةٍ. كَتَبَهُ الْعَبْدُ الْمَذْنِبُ يَارِي الْكَاتِبِ

عُفْرُ ذَنْوِبِهِ

منابع

آتشکده، آذر بیگدلی، به کوشش حسن سادات ناصری، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۶، ج ۱، ص ۳۷۵-۳۸۴.

آقا بزرگ طهرانی، محمد محسن، الذریعه، دارالاضواء، بیروت، ج ۱۳، ص ۱۴، ۲۰. اته، هرمان، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه رضا زاده شفق، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۳۷، ص ۶۲.

اسدالله یف، سعدالله، «مزار عبدالرحمن جامی و قبر عبدالله هاتفی»، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، سال ۸، ش ۳ (پاییز ۱۳۵۱)، ص ۷۷۶-۷۹۳.

براون، ادوارد، تاریخ ادبیات ایران، ج ۴ (از صفویه تا عصر حاضر)، ترجمه بهرام مقدادی، مروارید، تهران ۱۳۶۹، ص ۲۱۱-۲۱۳.

بهادر، محمد صدیق حسن خان، شمع انجمن، هند ۱۲۹۳ ق، ص ۵۳۲-۵۳۳.

تذکره حسینی، سنبهلی، میرحسین دوست، لکهنو ۱۲۹۲ ق، ص ۳۶۶-۳۶۹.

تذکره روز روشن، صبا، محمد مظفر حسین، به تصحیح محمد حسین رکن زاده آدمیت، کتابخانه رازی، تهران ۱۳۴۳، ص ۹۱۸-۹۱۹.

تذکره میخانه، قزوینی، عبدالنسی، به اهتمام احمد گلچین معانی، اقبال، تهران ۱۳۶۷، ص ۱۱۲-۱۲۳.

خواندمیر، غیاث الدین، حیب السیر، خیام، تهران ۱۳۶۲، ج ۴، ص ۳۵۴-۳۵۵.

خیام پور، عبدالرسول، فرهنگ سخنوران، تبریز ۱۳۴۰، ص ۶۲۵-۶۲۶.

رازی، امین احمد، هفت اقلیم، به تصحیح جواد فاضل، انتشارات علی اکبر علمی، تهران بی تا، ج ۲، ص ۱۸۶-۱۸۸.

رزم آرا، حسینعلی، فرهنگ جغرافیایی ایران، اداره جغرافیایی آرش، تهران ۱۳۳۱، ج ۹.

روملو، حسن بیگ، احسن التواریخ، به تصحیح عبدالحسین نوایی، انتشارات بابک، تهران ۱۳۵۷، ص ۲۲۷.

- ریپکا، یان و دیگران، تاریخ ادبیات ایران، ترجمه عیسی شهابی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۴، ص ۴۵۲-۴۵۳.
- صدیقی، اویس صالح، «هاتفی خرجردی (بحثی در احوال و آثار وی)»، مجله هلال، س ۱۹، ش ۴ (مرداد ۱۳۵۰)، ص ۳۲-۳۶، ۴۰.
- صفا، ذبیح الله (۱)، تاریخ ادبیات در ایران، فردوس، تهران ۱۳۶۶، ج ۴، ص ۴۳۸-۴۴۷.
- (۲)، حماسه سربازی در ایران، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۴، ص ۳۶۰-۳۶۳.
- فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های ایران، ج ۴۴، تربت جام، سازمان جغرافیایی ارتش، تهران ۱۳۶۳، ص ۷۵، ۱۵۵.
- فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، ج ۳، تکمله از عبدالحسین حایری، تهران ۱۳۵۳، ص ۱۵۱-۱۵۳.
- فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار، ابن یوسف شیرازی، ضیاءالدین حدائق، تهران ۱۳۱۸، ج ۲، ص ۵۴۲-۵۴۶.
- کوثر، انعام الحق، «عبدالله هاتفی»، مجله هلال، س ۱۱، ش ۲ (آبان ۱۳۴۲)، ص ۶۲-۶۷.
- گوپاموی، محمد قدرت الله، نتایج الافکار، بمبئی ۱۳۳۶ش، ص ۷۷۹-۷۸۰.
- لسترنج، گای، سرزمین خلافت شرقی، ترجمه محمود عرفان، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ص ۳۸۳.
- محمد بشیر حسین، فهرست مخطوطات شیرانی، دانشگاه پنجاب، لاهور ۱۹۶۸، ج ۱، ص ۵۵.
- مرتضوی، منوچهر، مسائل عصر ایلخانیان، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۷۰، ص ۵۵۶-۵۵۷، ۵۸۹، ۵۷۴-۵۶۲.
- مشار، خانبابا، مؤلفین کتب چاپی، تهران ۱۳۴۱، ج ۳، ص ۱۰۰۵-۱۰۰۶.
- معصوم‌علیشاه، محمد معصوم، طرائق الحقایق، به تصحیح محمد جعفر محجوب، کتابفروشی بارانی، تهران ۱۳۴۵، ج ۳، ص ۱۱۳.
- منزوی، احمد (۱)، فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد ۱۳۶۵ش، ج ۷، ص ۶۴۷-۶۵۳؛ ۱۳۶۷ش، ج ۱۰، ص ۱۶۶-۱۶۸.
- (۲)، فهرست نسخه‌های خطی فارسی، مؤسسه فرهنگی منطقه‌ای، تهران ۱۳۵۳، ج ۴، ص ۲۹۵۸؛ ج ۶، ص ۴۳۴۱.
- (۳)، فهرستواره کتاب‌های فارسی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران ۱۳۷۵، ج ۲، ص ۹۹۹.
- موجانی، سیدعلی، فهرست نامگوی نسخ خطی مخزن حمید سلیمان (انستیتوی شرق‌شناسی ابوریحان بیرونی ازبکستان)، کتابخانه آیه‌الله مرعشی، قم ۱۳۷۷، ص ۴۶۲.
- نفیسی، سعید، تاریخ نظم و نثر در ایران و در ادبیات فارسی، فروغی، تهران ۱۳۴۴، ج ۱، ص ۳۱۴-۳۱۵.
- نوائی، عبدالحسین، رجال کتاب حیب السیر، تهران ۱۳۲۴، ص ۲۰۸.
- نوائی، نظام‌الدین علیشیر، تذکره مجالس النفایس، به کوشش علی اصغر حکمت، منوچهری، تهران ۱۳۶۳، ص ۶۲-۶۳، ۲۳۵-۲۳۶.

هاتفی خرچردی، عبدالله (۱)، تیمورنامه، به تصحیح ابوهاشم سیدیوشع، مدرس، ۱۹۵۸م، مقدمه و برخی اشعار.

— (۲)، شیرین و خسرو، به تصحیح سعدالله اسدالله یف، مسکو ۱۹۷۷، مقدمه و برخی جاهای دیگر.

هدایت، رضاقلی خان، مجمع الفصحاء، به کوشش مظاهر مصفا، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۳۹، ج ۴، ص ۱۱۶-۱۱۷.

— (۲)، ...

— (۳)، ...

— (۴)، ...

— (۵)، ...

— (۶)، ...

— (۷)، ...

— (۸)، ...

— (۹)، ...

— (۱۰)، ...

— (۱۱)، ...

— (۱۲)، ...

— (۱۳)، ...

— (۱۴)، ...

— (۱۵)، ...

تاریخ شاهان کرمان
ماتنی شرحی و تفسیری (۱) به تصحیح ابوالقاسم سیدنیوشین، تهران، ۱۳۵۸ م. مقدمه
و برخی اشعار
(۲) شرحی و تفسیری به تصحیح سیدالله اسدالله یوسف، مسکو، ۱۹۷۷ م. مقدمه و برخی جاهای
دیگر
مقدمه و تفسیری به تصحیح سیدالله اسدالله یوسف، مسکو، ۱۳۳۱ هجری قمری

Šāhnāme-ye Hātefī-ye Karjerdī

(Book of the King)

A Chronicle of the Victories of Šāh Ismā'īl

Edited and introduced by

Seyyed Ali Al-e Davud

Supplement No. 33

Nāme-ye Farhangestān

Tehran 2008

**Šāhnāme-ye Hātefī-ye
Karjerdī** (Book of the King)

A Chronicle of the Victories of Šāh Ismā'īl
Edited and introduced by Seyyed Ali Al-e Davud

ISSN: 1025-0832

The Academy of Persian
Language and Literature Tehran 2008